اشعار

هذا کتاب دیوان
صالح

وله

عمرها باید ز لاله زار [illegible] مرا
[illegible] اندر [illegible] مرا

حسن تو فتنه [illegible] مرا
[illegible] در ره وفا

عشق تو [illegible] مرا
سست [illegible] مرا

سر زده [illegible] تیر زنیا
وله [illegible]

مرا [illegible] آخر [illegible] نشینیا
شد مرغ [illegible] تنها [illegible] قامت

[illegible] تنها [illegible] نشینیا
[illegible] آمد [illegible]

نگارت خواهم آمد [illegible]

[illegible] در جلوه گاه حسن [illegible]
[illegible] در دل [illegible] آخر [illegible] نشینیا

بیا [illegible] در دل [illegible] می آید
مرا [illegible] ناز تو [illegible] نشینیا

سمن در گلزار [illegible] گشته [illegible]
مرا با لاله داغ وفا [illegible] لاله [illegible]

[illegible] پیام [illegible] ذوق لاله [illegible]

وله

[illegible] عهد وفا [illegible]
[illegible] بنشین [illegible] توانیا

توانا [illegible] خاطر [illegible] دارد
[illegible] صبر [illegible]

سرنوشت [illegible]

مژگان او ز خود [illegible] الا [illegible]
زبان راز دل نهفته ام [illegible] بیما
دلم
[illegible] کجا
ما کی اختیار و [illegible] ما
عشق یار را گر [illegible] است کم [illegible]
مجنون باید عافیت [illegible] پروا
حسن پر زور و [illegible] جلوه [illegible]
غمزه تو [illegible] از سودا
دل پر از شور [illegible] تا [illegible] ما
یارا [illegible] شب [illegible] ما
[illegible]

خود به باز داد [illegible] شده است
یکی [illegible] حکایت ما
[illegible] دل [illegible] صحرا
[illegible] زلف
[illegible] دل ما
[illegible] یار
[illegible] بیچ
[illegible] نیست
[illegible] بهار است
[illegible] دامن

[illegible] زبان سخن من
قطره [illegible] دریا
یک قطره [illegible] مرا از لطف
لطف [illegible] را
دل
نقاش [illegible] جهان [illegible] سینه را
چو [illegible] ما را
[illegible] ما را
[illegible] دل [illegible]
[illegible] آینه ما را
صبح [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] کرده ایم
[illegible] شوق [illegible] ما را
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] ما را
[illegible] نقش ما را
[illegible]
[illegible]
[illegible] ما را
[illegible] کاهی
[illegible] عشق [illegible] ما را

وا ایا یک سوار تا دل کنار ما رسد بر
گر نخواهد رسیدن هیچ باز نوید نگاهش
گر نخواهد رسید دشمن جفا جو را
بلا که نیز ... وفا ... دشمن جفاش
گر نه دوری کار ما ... بیارش

وله

نقش الفت ... بنشین
سبق آموزم ... باز و صد یا بام
با دوست و گر ... عشق پیدا و نهانش
با یکیان کوه ... عشق ... دشمن
تجرد و دوست ... ملک و ملک ... دلکاش
دلم از دیده ... عشق ... آشنیده پیدا
نکو ... بنشین ... از پیش
لعبتی از ... زر ... لطف و ... افزایم
خدا افزون تا ... او ... خانش
دل ... و هوا ... او ... کاهش
بنشست ... خوان ... حسب
محبت ... و طوفان خطر ... باش
کجاوصیت ... بلا ... از نقص ... اش
وصیت ... از ... بوس ... آستانش

وله

کز ... ما کلاه ما
سر ... ما ...

وله

بر آتش ... آفتاب
صد ... افروخت و ... بر آتش ... اضطراب
دلم ... آتش ... سبب
نه ... دل ... بادا
سخن ... دل ... نقش
صد ... و ... باتیت ... خراب
گر ... دل ... ز آن ...
کمان ... در ... سراب ...

وله

هزار ... اضطراب ... است
هزار ... تا ... اضطراب است

گر جرم ... عفو طلب عتاب ... نیست
امید عفو ... عذاب ... است
گواه ... بر ... است
با ... خواب ... است
از ... بیکار ...
... عتاب ... است
فنا ... عقب ... نیست
بر ... ماه ... است
کز ... ابرو ... است
منجمه ... دل ... است

روزی هجری دگر چو صبح قیامت
به عشرت شبهای زلف یار نشاید
ز ذوق وصلش سخن ز زبان رفت
وله
ز وصف قد سروش چمن از میان رفت
چنان تا یار چه بپرسد کار باشد
طلبکار دیار بستان از دست رفت
این پای به کو و پیک کام
ره دور و دراز و پای او پیک لنگ
اگر دل ز خود بریدن نتوان رفت
وله
نیاز بنده را مشکل افتاده است
نگار رفت و دل و کار با دل افتاده است
روان تا پای به پایش دلی ساحت

نقوش بس که نقش با طلل افتاده است
ز پیچ و تاب زلف تو گوشه ابرویت
نیم بیم نکند سرو قامت با طلل افتاده است
ز موج چشم ز جور او نوازش دل
معشوقست بر شیوه نوازش افتاده است
از این شعله دلدار نباشد بیند بسیار
ز نور رخ بین با ز بین گل افتاده است
شاد و با بس آنکه ... دل و از بیان سلی
بعد از خود نهفته گل حیلی افتاده است
کرسی نزد دور و بیت کار افتاده است
دمی وارد ... را ه کار افتاده است
چون شوق ... ز یاد ... افتاده
حسینی

به چشم بار آن مار و دو بیه
که دو در حرای مار بر نام افتاده است
بلند شد به ما بخ کرد غلام ... است
هر اشک داده لعبی ... مقبل افتاده است
وله
بارد نیست دل سخت نازک افتاده است
هر کس که تو با می وی دل افتاده است
فروغ مهر و هوش نظر ... است
که خیال جمال ... دل افتاده است
همه خوبی بسیار دل ... افتاده است
ای همیشه سرو کار بیا دل افتاده است

نهان بهر گل کسی به جا و بر دل شوی
بجای جای سرو در بیابانی سر دل افتاده
بغیر دل بنا نهم سر دو دم
اگر همه چاره کنم با دل افتاده
وله
دگر به صحن چمن ز بلبل افتاده است
که به دست صبا بریک از گل افتاده است
نکوی دوست با سیه دهد زهم
به عارضت ز بوی گل افتاده است
مدار ای بار و کار سینه در عشق
سر ما به کوه دم ما با محمل افتاده است

بعد از خسرو و داغ آن گشت خوبان را
از تغافل افتاده است
شد فتنه گر تا ز جهان دارد
همچو زلف سر به پا و کاکل افتاده است
فکر زر نیست زلف و همه گریبان است
ما ده هم ابرو [illegible] ز سر پا افتاده است
دیده [illegible] باز حرف از سر پا گرفتارست

وله

ز نام غنچه سر گلشن بیکسی و دام گرفتارست
بر ما ببرد روی ما ز بزم بعد از آن صدا است
کشیدن دامن از ما که چو آواز [illegible]
نمی آید از اختلاط بیگانان یارست

[illegible] عشق کرد دل از ما [illegible]
جز آن ایمان ما [illegible] [illegible]
زبانت و دل [illegible] [illegible] است
لب بیگانه [illegible] [illegible] است
ز ما خود [illegible] [illegible] [illegible]
چه واقع [illegible] [illegible] [illegible]
گرانی [illegible] [illegible] [illegible]
چو [illegible] [illegible] [illegible]
جز او [illegible] [illegible] [illegible]
دل خورده [illegible] [illegible] [illegible]

خط

خطی خواه [illegible] [illegible] آواز
خرداری خوارت خوارت [illegible]
خوارت خوارت [illegible] مفتون و عالم
خرداری [illegible] خوارت [illegible]
خوارت [illegible] [illegible] [illegible]
چه میسر [illegible] صالح [illegible]
گرفتارت گرفتارت گرفتارت

وله

زیر سقف آسمان ویرانه ای است
زین ویرانه [illegible] [illegible]
تا [illegible] عالم [illegible]
[illegible] [illegible] بیگانه ایست

جنت عاشق [illegible] [illegible]
جنت [illegible] [illegible] [illegible]
کام [illegible] [illegible] [illegible]
مفتون دل [illegible] [illegible]
کار از درد و دعا [illegible]
از کر [illegible] [illegible] [illegible]
عقل [illegible] [illegible] [illegible]
حسن [illegible] [illegible] [illegible]
گلستان [illegible] [illegible] [illegible]
گفت [illegible] [illegible] [illegible]
سر و [illegible] [illegible] [illegible]

وله

لب تا میرسد از لافت تو حرفی نیست

نامهٔ شوق مرا دوست خرابست به

دل ما سخت گرفتارست به بی‌پروایت

این که ره در سر دوری کرا امید وصال

گاه دامن رفته به جوان رنده در پایت

چنگ ما کلک دلم با ربود و نوشتن سیراده

وعده‌ها چو دوری است او چو نیست

دل سستیهای عشق و جراتی

بخت اسکندر الا طالع ما کار باده

ورد ما از غمزه و زلف تو تقصیر کیست

ای بیچاره ای غافل و درد و احوال الصبر

باز زن بهر گرفتار تو از سخن بهر چه باب

پیمبران گرفتار این دو صورت نیست

این جهان منتظر است از ده تصویر

هر چه آمد به سر شکل سراو بیخ

پیش صالح دم ما دو دم خوش باب

وله

عاشقم صد جا گرفتار کیست

پادشاه ملک دل یاری کیست

حسن با هر چند به رخ بی دو نیست

جلوه را هر چند پیدا زنگاری کیست

عشق

عشق را تکرار کاری بهر دو حرف نیست

نیست ما شغل ما از دو سخن بهر

که بر هستی نیست پیوسته بیداری کیست

بر غافل نوا شکسته بیداری کیست

او دو دنیا یک شکسته سود

پیش ما این هر چه بیداری کیست

لب منور دو کار حسن تو نیست

دشمنی پیش تو دو یاری کیست

پاره هر بیکس بجوی سنید

صد بلا را هر دو خبرداری کیست

واعظا با هر نفس حسرت زده

وقت این دوران بازاری کیست

گر خبرداری که دل با داری کیست

کو غنیمت با دل آزاری کیست

جز ما انجمن مرگ آسان کیست

ای دربان نیست گر بیداری کیست

صالح از دوری که عاشق شده‌ام

پیشه آسانی و دشواری کیست

وله

عشق بگرد ای بلا امن تر از ما صل

تربیت با قوت و فنا حاصل

ما تا به در آمدیم [illegible] عجب است
کاه در باد و [illegible] در آتش باشیم
در غیبت [illegible] ای دل [illegible] است
گر [illegible] حق [illegible] داد است
[illegible] نیست که با دل ما است
در نقد دو جهان [illegible] خدا [illegible]
ما [illegible] بتان [illegible] محفل ما است
خورشید [illegible] نکویان [illegible]
دشمن و دوست [illegible] دل ما [illegible]
گفتی [illegible] صالح
[illegible] از ما [illegible]

گر [illegible] با ذره قابل ما است
[illegible] بی تو [illegible] است
دریای دل [illegible] ما [illegible] است
دل [illegible] طلب [illegible] این دل [illegible]
در میکده [illegible] است
[illegible] یاران [illegible] است
[illegible] کس [illegible] است
اینجاست که [illegible] دیدیم
ما [illegible] سر [illegible] است
در راه تو [illegible] آرام [illegible] است
[illegible] دل [illegible] است
[illegible]

[illegible] مانع صحبت دل [illegible]
[illegible] است
هر چند [illegible] است
[illegible] شوق [illegible] جان [illegible] است
[illegible] جان [illegible]
[illegible] است
این [illegible] قیامت [illegible]
[illegible] قیامت [illegible] است
[illegible] است
هر چند [illegible] نظری است
ما را [illegible] تو [illegible]
[illegible] هجران [illegible]

دنبال [illegible] است
[illegible] مرد [illegible] است
در طلب [illegible] است
قامت [illegible] خواهیم
دل [illegible] عشق [illegible] است
[illegible] آمد
[illegible] است
[illegible] شوق [illegible] است
[illegible] صبر [illegible] است
[illegible] دل [illegible]
[illegible] کار
[illegible] شنید [illegible]

سوختن کمال ما [illegible] شد ز عشق [illegible]
[illegible] نفس صبا [illegible]

یک دل [illegible] شوریده ام [illegible] از زلف [illegible]
طره زیبای او [illegible] ما را [illegible]

خیز [illegible] داشت یار [illegible] آتش جفا [illegible]
امشب از سوز دل [illegible] هم دوا [illegible]

شد چرا غافل [illegible] طاقت [illegible]
در دلم بگذاشت [illegible] آتش جفا [illegible]

خوش صبر [illegible]

وله

دلبر ما [illegible] گرفتار [illegible] نمیدانم که چیست
کو تماشا [illegible] دل [illegible] نمیدانم چیست

هیچ افسونی دل [illegible] آرزو [illegible]
[illegible] نمیدانم که چیست

هجر و بلا [illegible] کیست
سر بصحرا داده [illegible] دلداری نمیدانم [illegible]

دلبر است و رسم دلداری [illegible] خود کرده است
ما ز دو دیده [illegible] غافل [illegible]

[illegible] غمخواری نمیدانم [illegible]
[illegible] بیگانگی [illegible]

شوق را منزل [illegible] نمیدانم که چیست
عشق و شور [illegible] آسان نمیدانم [illegible]

از دل ما صبر [illegible] جز [illegible]
دلبرا عشق [illegible] نمیدانم که چیست

[illegible] طاقت ما ختم کرد
[illegible] ندانم که چیست

[illegible] صبر [illegible] یاران [illegible]
[illegible] افتاده است

صلاح [illegible] ندانم که چیست
[illegible] یاران [illegible]

وله

[illegible] زلف [illegible] کیست
[illegible] گلشن [illegible]

[illegible] شوریده است
[illegible] شور [illegible] کیست

[illegible] عشق [illegible] بوستان
[illegible] گلستان [illegible] بلبل است

وله

[illegible] آن [illegible] کرده است
[illegible] آن [illegible] کرده است

[illegible] شعله [illegible]
[illegible] کرده است

عشق [illegible]
[illegible] کرده است

احتمال [illegible] مست [illegible]
[illegible] کرده است

سر بصحرا داده [illegible] افتاده است
[illegible] کرده است

[illegible] خاک [illegible] کرده است
[illegible] دل [illegible] کرده است

در دل هر چم ادراه از کره نیافت
هرچه با من کرده با تا شرم کرده است
دولت بجوی چیزی در خش نخواهشی
در نظر کیمیان بود گوه کاهم کرده است
کمند دکار از خود تقصیر یا اندازه دا
کثرت تقصیر صالح بکمت کم کرده است

ولد

آنکه تا است کرده بطلب و با آن نیست
چون برآمد از زر وا نسب و جهانی پیش
کر دولت راحون و مان کنج بابد تا جا است
سوختهای که تا بیقین قالی پیش نیست

ولد

جلوه کرد خیالی که الهما عمر رفت
تا ز دوست بست آمد و عمها عمر رفت
در دل او ونکند تا از عشاق او
چه فنون کرد کرا که دلها عمر رفت
در دل سوختگان چو تا نکند است
نقد گنجینه دلها بست تنها عمر رفت
سینه بر داغ شد و دیده شده از اشک
شعلها انجام مرد و عمها عمر رفت
عشوه کردی و آرام ز دلها برده است
جلوه کردی و وقت تنها عمر رفت

زینت

زینت کرده عشقم ز دل پرخونم
ذوق بسیاری و از نیش تنها عمر رفت
هر دو جهان نو خوا عام بود با هم کیس
عزت و رحمت و عوض تنها عمر رفت
تا خجسته یاف کس زبر صالح آورده
خجلت صبح و گران باری دنها رفت

ولد

یار بیغم بوده دایم غم چه میداند که چیست
زخم کاری کار اوهم مرهم چه میداند که چیست
فارغ از آشوب زلف و پیچ و تاب کاکلست
اضطراب خاطر مرهم چه میداند که چیست
واقف عشق زلیخا شد و دید و بیکونه خلق
گفتگوی مردم عالم چه میداند که چیست
فارغ از آشوب زلف
پیچ و تاب طرز معشوق وقت و نگرست مدام
آهوی دشت محبت رم چه میداند که
بی تعلق زندگی رو بیش ایشان کرده‌ای
پیچ و پیش و اضطراب کم چه میداند که
صالح از شغه در اشعر از ناحیه زمان
طرز و طور مردم عالم چه میداند که

ولد

صحبت مقدم ام اعتبار است
در تماشاخ نشسته است

گشت منصور هر که شد بردار
معنی وصل یار پایدار است
بوفا کس دهد بیاران نیست
خواهش طبع در نگار انیست
خواهش سر بجان دادن
بیقرار هجر او قرار انیست

وله

ابر زلف او قرار ندارد وقت
عذر خود کار هر دو کاری کرده رفت
باز نسیم طره در دست پیچ واری
از قربان پیچ بستر کرده رفت
رکی با عبوری کرده رفت

گفت ودرا ابروی نو ابسم خورد
دعده نزدیک دور سپرده رفت

وله

نسیم منتظر آمده بار می آید
چراغ خلوت ششا قتان نمی آید
نوازشش نکرد خنده از لب بسته
شکفته روی تو از صد بهار می آید
غنچه است که از تنها از لب زبان
ز دیده چو بوده دور سر می آید
اطالع دل خود و در او ایم آتشی بل
نو چو گرکشی در نگار می آید

خط

خط غلامی صالح اگر چه بعد است
نگاه دار که روزی بکار می آید

وله

نسیم کوی یار بسر باید
گر از خلد آید بکار بر باید
اگر چشم در روشن گرد امید ما را
غباری که از بکذاری نباید
تو تا نا دو خوشم نگاه بشن نباید
گلزار شکفته و بهاری نباید
چو دوستی چو نظر ازدم از تو آن زلف
ز دستان گرانان وقاری نباید
سرم خاک راه سلامت ما را

دوری کسی بچشم خاری نباید
سی دشنام دست نشین و زاران
کس درشکار است در شکار رسید
کوشش گلها کمیان در خوب بیم
بدون زخم نه میان سخن سرسید
اگر فتنه را ز من دیدست ما را
فقر و خود اختیارست نباید
وز آن اختیار و خیبر سر کرده بید
ده سر کوزان نازنین نباید
چو صالح را است شکار بید

وله

دو شستن با مروت بنده دل بکنند
کار آسان را بخود دارانم مشکل کنند

خوب رویان فتنها در کشور دل میکنند
[illegible] مشکل میکنند
کار طالب را نمیدانم چه [illegible] کام را اینجا محال
خواهش دل را [illegible] عیب شرمنده دل
جز زبان خود را [illegible] نیست
نقشها را که [illegible] فاعل میکنند
دیده دام [illegible] از دست [illegible]
هر سر مو [illegible] میکنند
زیر دستان [illegible] از خاک و در [illegible]
مایه [illegible] میکنند
خاک ما [illegible] نیست [illegible]
شادی و غم [illegible]

هر ره طوفان [illegible] میکنند
کار [illegible] دل امروز [illegible]
[illegible] منزل بمنزل
منزل [illegible] مجنون [illegible]
میکند [illegible] در کار حاصل
خنده [illegible] کرده‌ام
[illegible] میکنند
[illegible] صد [illegible]
[illegible] کرده‌ام
[illegible] کرده‌ام
[illegible] کرده‌ام
[illegible]

[illegible] خوبست
[illegible] کرده‌اند
زین زبان فتنه [illegible] نیست
منصب غمخوار [illegible] کرده‌اند
[illegible] داده‌اند
[illegible] کرده‌اند
[illegible] نقش [illegible]
راه تقوی [illegible] کرده‌اند
شوخ چشمان [illegible] نیست
[illegible] کرده‌اند
فارغ [illegible] غزل [illegible]
[illegible] کرده‌اند
[illegible]

وله

[illegible] جا ندارد
[illegible] نشان ندارد
[illegible] عشقست
[illegible] جا ندارد
[illegible] ندارد
[illegible] ندارد
[illegible] دل [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] ندارد
[illegible] ندارد
[illegible] ندارد
[illegible] ندارد

بافتاد و کار ایشان خوش گرفته‌ایم
گو ازما فلک به تیر و وا داده و
ولی
در کوی دوست به تیغ کسی در بسته‌اند
گشوده‌اند این در و دیگر بسته‌اند
عشاق را ز دوست بدل هم گشاده‌اند
این نامه را به بال کبوتر بسته‌اند
جان را بغیر درد تو درمان نداده‌اند
دل را بغیر داغ تو زیور نبسته‌اند
مطلب اطاعت است درین راه جز جفا
دل اهل دل بطوع بدو کو بسته‌اند

یاد ذکر دوست دل شود جلوه‌گاه فیض
دانا که بوی عود بمجمر بسته‌اند
دارا اسیر نه هوا و هوس مساز
اهل نظر ز رشته بپا [illegible] بسته‌اند
مطلب ز دل بغیر نظرگاه دوست نیست
این لفظ را بمعنی دیگر بسته‌اند
خود بیت اینکه اهل هوس [illegible]
بسیار بسته‌اند که [illegible] بسته‌اند
گر خفته گشته تو [illegible] بیت ما
آخر ز ما [illegible] و بر ما بسته‌اند
حزین

چون صبح شاد و دل شود جلوه‌گاه یار
آئینه پیش روی برابر بسته‌اند
هم گم کرده راه و دور است از خیال هم
ای بار شکسته شوق تو در پر بسته‌اند
صالح ز شرح [illegible] مکن رها
دیگر به نظم بانگ جرس بسته‌اند
دل [illegible] ای دل ما عیان دیگر
نفس [illegible] دل [illegible]
چه [illegible] جام که دل [illegible]
بی [illegible] و ماتم دل غم عالمی بخواهم

دل ما چو شاد کرد و دلبر دو نگار کرد
[illegible] وصل جانان ز سر کوی [illegible]
این [illegible] دل [illegible]
آسوده وقت [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
وصال دل [illegible] اعتبار کرد
[illegible]
[illegible]

وله

عشرت ما بی صبوحی مستسقی پیدا ندارد
تا غیر از آتش پیدا ندارد دریغ و داغ

گوهر دو بحر دریغ ما در دل ما پیدا ندارد
کو درد دل ما و دو پیکان

دلم صد بلا پیش دارد و پیدا ندارد
غیر از تعلق دل ما پیدا ندارد

زاهدا با عشق سودا ... پیدا ندارد
کو دو واقف ... پیدا ندارد

سعی ... واقف ... صدا پیدا ندارد
شکست دل است این صدا پیدا ندارد

نی که دست ... بان سرکش ندارد
ره آرزو ... پیدا ندارد

... مست ... پیدا ندارد
عصا ... پیدا ندارد

وله

چند ما ... پیدا ... نمیدانم چه چیز
ره ... نمیدانم چه چیز

... من ... میکند
بخت ما ... نمیدانم چه چیز

نفع ... عالم میکند
... آه دل ما ... نمیدانم چه چیز

... صبا ... نمیدانم چه چیز

عشق طوفان ... غرقاب ... دریا زد
... نمیدانم چه چیز

کار این ... کشت ... نمیدانم چه چیز
... نمیدانم چه چیز

تا قرار ... نمیدانم چه چیز
شور ... دل میبرند

سر و باغ و لاله صحرا ... دل
خورشید ... کشور نمیدانم

... آتش ... درکار ماست
عشق ... نمیدانم چه چیز

بعد از این احوال ... ناخن
... نمیدانم چه چیز

... تحقیق ... نمیدانم چه چیز
گفتگو ... نمیدانم چه چیز

وله

... عشق ... بیرون نیاید
... عشق ... بیرون نیاید

لب ... جهان ... بیرون نیاید
جهان ... بیرون نیاید

هزار ... سر ... کشور ... بیرون نیاید
دارد عشق عجب ... بیرون نیاید

وله

... گفتگوی عشق ... شود
قصه ... گفتگوی ... شود

لوح ... عرفان ... شود
من ... افغان ... شود

... بلبل ... گل ... شود

وله

گر شما لشکر تا کی جوانان آن مه رو دهد
یا دل دیوانه آشفته آن مه وقت گرد دهد

یاد باد آن دم که آن سنگین دل ما را بکشد
داد از آن طوفان که ما را غرقه دریا دهد

وای بر ما و تقوی ما گر آن مه روی بر کند
وله

سر تحمل خند بر بیداد آن مه رو کند
گر جفا بر ما کند یا جان ما را تن کند

گوییا جان و دل ما را بگاه او دهد
ناوک مژگان او را گاه قوت باز و کند

چه بهشت ما جز وقت گه نگاه او
خون دل بیغم صبا یا که بر سر باد او کند

مرا از غم بگو از کسی باد او کند

شب

باغ بیل و طاقت دل بکند نادید
آنچه با کرده باشی باز قوت را او کند

وله

صفای حال تو را گل ندارد
فغان مرا شور بلبل ندارد

اگر جان ما را دل
باده هر چه خواهی تا مل ندارد

تا تحمل ندارد تا اسباب نوبتی
همه چیز داری ای ناز ندارد

گلستان حسن تو بلبل ندارد
ای حیا که بر سر معشوق هر دو شش

تنزل ندارد و تنزل ندارد

جامه

وله

جان بلب آمد ز تاب نالۀ بی تاب
ای صد شب بی شمع هر دو تاب بیاب

انقدر از کبر با ما حسن او دید ما را
میشود کاکل گر عاشق هم مطلب بیاب

وله

از ما چه کار آید کار خدا باید
از ما دو کار باری خدا باید

سخن ما ده کار بیم جنون شدی ما را بیم
گفته شدی که ای بیم آمدی خدا باید

جان میکنی قد ای
وله

شوق تعلق از دل ما کم نمیشود
سر بلای ما دو آکم نمیشود

دو دو هو

سر ما شکست از غم عمر بیکر
آن که بیشتر هم بلا کم نمیشود

تا عشق هست ذوق آرام صبر بیب
تا حسن هست جور و جفا کم نمیشود

هر چند دلبران همه دشمن وفا شدند
از سوده باشد قدر وفا کم نمیشود

ما را دین چه عمر که جهان گذار بیب
حرمت زند مصیر و پا کم نمیشود

از شوق هجر بیشتر آسوده در وصال
هم تا آب بقا کم نمیشود

هر چند لطف هست ز فیض زیاده تر
به وصل کسی آشنا نمی‌شود
از شور بود و وصل کسی چه اسباب زندگی
خسته رفته رفته کم آشنا نمی‌شود
شکر خدا که لطف خدا کم نمی‌شود
شکر خدا که در ره مصطفی و آل
صائب شدیم خاک در آستانه کم نمی‌شود
در هر دو کون دولت ما کم نمی‌شود

وله

رای تو بیا زان دست و پای بینوا شدیم
آن بیکسان ز جوف آشنا بینوا شدیم
به تنهائی ما بس که عشق کاری به پا نمود
رای ما به دیار از اصلاح بینوا شدیم

تو ز هر سری بیکس که دست دل که دیده
عالم شدیم بیا که بینوا شدیم
گر من ز هر دو عالم دولت دل کاست دل طلبم
بی‌درد بند کام مرد عاشقی بینوا شدیم
گر فقر بود در مرحله هر کس دل کند صائب
تو خوان در بند پای فکر بینوا شدیم
منا ز هر کوشه بود پای بینوا شدیم

وله

ذوق سود و زیان نمیدانند
آنجا که رو زمان نمیدانند
بر دل عشق هر دو جهان نمیدانند

حسن هر کس زبان نمی‌فهمد
عشق هر دو زبان نمیدانند
عشق بی‌پرده پرده بر نمیخیزد
سر او را به سجده آستان نمیدانند
قدر آن آستان و لدادیست
هر که با بهشت خزان نمیدانند
دل بهار و خزان گرفته خاطر من
دولت کس ز سبکباران نمیدانند
هیچ باری گران نمیدانند
عاقبت دولت ما نمیدانند
غیر بیدردم ز نشان نمیدانند
کشته بی نشان نمیدانند

هرکس که آشنا به من داند
بیگانه آشنا به من نمیدانند
هر کس که آشنا شده در دل داد
صائب از دست ما گرفته جان نمیدانند
پیش کس هر حفظ جان نمیدانند

وله

در دل ما ز دست بیدردان دل نمی‌شود
از تیر بیکسان انجمن فکر نمی‌شود
از بیکسان که ز دل و ز درد دست
بر کمال عشق که دل بیکس دل نمی‌شود
تا خون نمی‌شود دل اگر مرده با تو ایم
گر زنده ایم ما و تو کامل نمی‌شود
بی‌رونق سیاه دل تو غافل نمی‌شود

خود کرده ام بیم نیکی کار زد نیکی
آسان از آن گیرم که مشکل می‌شود
آرام ما را حظ تا نازم اسیر
با اضطراب خاطر ما حاصل می‌شود
با اضطراب بیم که هر سو رقیب
تا تند گرده ام بیم از دل غافل می‌شود
با معصیت بلا با آن گرفتن ز تو
چون دیدن کوه با ساحل می‌شود
ننگ از تو نه بر قاتل می‌شود
بلا انگیز چشم فتنه زا تیغ ز بانی باش
نه بار آرزو با تیغ قدر عنانی باش

جنت سود و کتابی ز ستان طلق حرمی
بلا بر دل جهان چون بار یار دانی باش
نگاهی را به داغ التفات را فضا باش
سرت گردم که در حسن انتهای باش
مراد دیوانه ام تو بخوانی باش
گر سودای زلف تو ما سودایی باش
شنیدم در دو تا خرد نیز نامی باش
نصیب ما نکرده دل او که تو غم دل
اگر صبر کند ما ... و استغنا باش
برای وصل به پری او
مدار

دارد و دل صالح عمر آز تو چین زن
بسی عزیز ... دوست نیاید
به معرفت نادان ... افتاده نیاید
زغفلت خویش ... بنیاد نیاید
بلا است ... در بشتن ... نیاید
برای موج ... تر از دریا نیاید
اگر دل ... عود ... نیاید

دردی که دل ... شیوه ... از خیال
داغ اشتعله ... ز جوانی ...
شوق در جستجو ... ز دنیا ...
واقف حسن ... ناز ...
زخود ... از پیچش ... پا ...
بسکه در ... میان بود
دوش ... نشست ... زبان بود
خود ... فتنه اهل زمان بود
ما دل ... دوستان ... بود
آرزو نام ... زبان بود

گفتی کجا و کی شده مبتلای عشق
وقتی که گفتگوی زبان و بیان نبود

از جلوه‌گاه یار زمین بهره‌ور نبود
وز طور آسمان نبود

روزی که عشق روی دل ما عیان نبود
صد ره ز دل گذشت و کس از کاروان نبود

یک گام شوق هر سر [illegible]
از مهر و دوست [illegible] سرگران نبود

ورنه به بند [illegible] شد
منت به زیب [illegible] خاطر نبود

حاجت به پایه [illegible] ناتوان نبود

همه اخت [illegible] بحران روزن و مس
[illegible] دل [illegible] گمان نبود

ما را لطافت [illegible] آید
وله

اگر که [illegible] باز [illegible] آید

وقت شست [illegible] آزاد و
امید هست [illegible] آید

مدام عشق [illegible]
[illegible] آید

وقت شست [illegible] میشود
وله

اگر [illegible] آلوده میشود
وقت [illegible]

او

ای [illegible] شکسته
او چون [illegible] آلوده میشود

ای [illegible] آلوده [illegible]
ای [illegible] آلوده میشود

[illegible] آلوده [illegible]
عاشق [illegible] آلوده میشود

اینجا نصیب [illegible]
در [illegible] آلوده میشود

[illegible] عشق [illegible] نیست
[illegible] آلوده میشود

آلوده [illegible] آلوده میشود

[illegible] است [illegible] آمد او
جنت [illegible] آلوده میشود

صالح [illegible] آلوده میشود
از [illegible] بعد

وله
در دل [illegible] باید

قطره [illegible] جلوه [illegible]
تو [illegible] عشق [illegible]

[illegible] آمد
اخراج [illegible] امید

نه [illegible] امید

کس نمی‌داند قضا [illegible] با ما چه کرد [illegible] آن کند
[illegible] ما می‌بیند
وای [illegible] بار گران جز ای که [illegible] کار [illegible]
بنده [illegible] هست و دورنی [illegible] در جا می‌بیند
گر [illegible] خواب [illegible] دل [illegible] دل ترا
کار [illegible] بار دل آید [illegible] یوسف زلیخا می‌بیند
[illegible] دل از [illegible]
[illegible] تنها می‌بیند
آنچه [illegible] حال می‌شود [illegible]
دل [illegible] می‌بیند
هر چه از لیلا [illegible] آید [illegible] می‌بیند

پاره [illegible] عقل [illegible]
[illegible] وصل [illegible]
دیگر از [illegible] می‌کند
[illegible] می‌کند
عشق [illegible] عاشق معشوق [illegible]
عشق [illegible] می‌کند
این بلای جان [illegible]
[illegible] می‌کند
[illegible] عقل [illegible]
جان [illegible] می‌کند
عشق [illegible]

عشق [illegible]
[illegible] دل [illegible] می‌کند
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] فراق [illegible]
جان [illegible] می‌کند
عشق [illegible]
[illegible] کار [illegible] می‌کند
دوست [illegible]
[illegible] می‌کند
[illegible] می‌کند
[illegible]
[illegible]

جان [illegible] می‌بیند
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] می‌بیند
عشق [illegible] گل می‌شود
[illegible] بلبل می‌شود
[illegible]
[illegible] سنبل می‌شود
دل [illegible]
[illegible] گل می‌شود

ه

دنیا بفنا عقبیست اگر هست و غنی
در هر دو قبیلت ای سر دل چه شود
ور هر دو بدل دادا نها ده اند
از بار همه که بر دل تنزل چه شود

ه

سکین دل ای که ناز بانگ چاره
با صد دو اب تبه نقل چه شود
گنج بخش ز الغیر نقل لیکن
از تو هست در نگار احتیاط چه

صالح و نفست در تو کل نشود
پیچ احتیاط بد زتو کل نشود

ه

هر انتقصان با که زیر بسر نشد
ولی بلقنشکان لانه بنه کو نشد

ه

عمار دنیست بار فنا دنیا مردنیا
کر تو دانزو صد بجز دو دل از بنداد
بای نمیدگان عشق ز سبب کار
خدا دوزی کار دنغ ار دو من و کار
دل دارم گران قدر دو سبب زراد مدیم
ندارد بار ار افغانه بصحتش نبداد
نواز بسیار ای کار و بند کار
بجان اوفتاد صالح که جان ندارد
فدا کن جان و دل صالح که جان ندارد
بجز شاهی بمل چاره که بگرند
اراده

ه

بد ازد و هم کسی بها کاده بنج
من بی دار بر دو من نشو
چه پاکی از آنچه کرده بنج
که بزد و هم کسی که اندر اند
که ناشی بر که بوسه اکنان
که کاشی چرخ بال کاده بنج
گر که ناشی چرخ پار تا بیمه بی
تو ای بار به سر که ازنا بنده و
نکات سر گشته بنده سخنی
وزشت ندارد کار ستار که دیده

ه

ای عن بنده صالح خوش
ربی دم صالح زانکه
ای دو شن بنات ما
دار بی و دل از هر که
دیشب باعقل صحبت
دانشم به گر ببار اثمار
میتوان نسخه بدو صد از
کیند با انفاد دو هر کس
وقتی که تو تا که شمع
نیست بن زمین که در شود
میتواند با خویش چو دیگ
تا بکی خدا که خود و ازن

در میان شوخ چشمان دل گرفتار تو شد
عشق [illegible] بنگر که درد و داغ دل افزون شود

در بیابانت دست و پای [illegible] شود
[illegible] [illegible] نشان [illegible]

ما قیامت [illegible] [illegible] دل [illegible] شود
کافرم [illegible] درد و [illegible] شود

عیبم است [illegible] [illegible] [illegible] شود
نامه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

وحشت [illegible] [illegible] [illegible] شود
تا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

زاده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عالم [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شود

گر این [illegible] عشق [illegible] [illegible] [illegible] شود
زانکه [illegible] [illegible] [illegible] شود

بم و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شود
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

گر این [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شود
با [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شود

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
در دل [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ما بکوی زلف تو دل داده‌ایم
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

در بیابان ما [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دل

کافرم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] زلف [illegible] [illegible] [illegible]

قیامت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
دنیا و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

وصل [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

شهر دل از مژده [illegible] آمد ز امید جان
[illegible] دل ز [illegible] عشق

تخت اقبالت [illegible] دل
امروز که عید [illegible] مبارک

بر مسند [illegible] آل [illegible]
تشریف شاه زمان مبارک

[illegible] خلعت [illegible]
این اطلس [illegible] آسمان مبارک

در قامت [illegible]
تا هست [illegible] وقت [illegible] ان مبارک

[illegible] که [illegible] طراز [illegible]
[illegible] دشمنان مبارک

[illegible] دل [illegible]
[illegible] زمان مبارک

[illegible] لب [illegible] دل [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

[illegible] جلال
[illegible] عالم [illegible]

[illegible] دلبری
[illegible] ملاحت [illegible] میان [illegible]

[illegible] است [illegible]
[illegible]

از [illegible] غنچه [illegible] جولان [illegible]
[illegible] دلبر [illegible]

[illegible] بلبل [illegible]
[illegible] باشد [illegible]

[illegible] دل
[illegible] ز [illegible]

[illegible] ز خاک [illegible]
[illegible] ارفنیم

[illegible] اعتبار [illegible] ارفنیم
[illegible] داده [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible] اخر

جهان [illegible] ارفنیم
[illegible] ازان [illegible]

[illegible] ارفنیم
[illegible] ایران

[illegible] دل [illegible]
[illegible] ارفنیم

ما و فرهاد ز ره درد و غم یار و فائیم
[illegible] خط [illegible] کار [illegible]
هر کو چه [illegible] افتم
دل [illegible] پا افتم
اگر [illegible] جا کرده [illegible] جا افتم
هر که [illegible] بر [illegible] اوام
کرده و [illegible] افتم
با من [illegible] و جدا افتم
[illegible] جنگ [illegible] من
نخجیر [illegible] تعلق [illegible]
[illegible] افتم
[illegible] بر سر [illegible]
زخود [illegible] شد [illegible]
اگر در [illegible] افتم
خدا [illegible] افتم

نا بکاه کاکل [illegible] خود کامست بیدل
ز مطلب دور ما [illegible] افتم
[illegible] دست دل ما
خون [illegible] غمزه می خواهم [illegible] بلا افتم
نخجیر [illegible] سر بپای [illegible] انگیز
[illegible] نسل [illegible]
هوا [illegible] بر سر [illegible] پا افتم
نمیدانم چه [illegible] عمر [illegible]
هوا [illegible] سر کرده [illegible] افتم
خدا [illegible] جانان جدا افتم

وله

سر [illegible] آغاز دم
[illegible] انداز دم
تا [illegible] صبر [illegible] نقد

نقش کلک [illegible] نشسته است ما را
بجای [illegible] دو کون [illegible] بازم
کرده ام [illegible] دل [illegible] جان [illegible]
[illegible] تازم
به صف غمزه [illegible] سری کشید [illegible]
سر کشیده است [illegible] نازم
غرقه [illegible] و [illegible]
[illegible] سر [illegible] میبازم

وله

سخن آشفته و شوریده و دیوانه ام
طره کاکلیست [illegible] دوانه ام

[illegible] آرامم
وحشتم داده [illegible]
[illegible] وحشی آن [illegible]
سخن عشق [illegible]
نام [illegible] دوست [illegible]
کرده ام [illegible]
محرم [illegible] سخن [illegible]
وصل [illegible] داده [illegible]
مست [illegible] نازم [illegible]
[illegible] آرامم

و له

از ازل روزی که بود درگاه عشق او چنین [illegible]
[illegible] تابان لطف صد بار در آن [illegible] ایم
[illegible] ما [illegible] در [illegible] ایم
[illegible] قطره ام [illegible] پیدا [illegible]
[illegible] پاره کردن [illegible] سر [illegible] ایم
[illegible] بیت با [illegible]
[illegible] دل [illegible] ایم
خلوت [illegible] عقل و جنون [illegible] ایم
[illegible] از اصحاب سودا ایم

[illegible] همراه [illegible]
[illegible] ایم
[illegible] ایم
[illegible] دل [illegible] ایم
[illegible] [illegible] صحرا ایم

و له

[illegible] امید [illegible] ایم
[illegible] داده ایم

[illegible] ایم
[illegible] دل
[illegible] عشق [illegible] ایم
[illegible] ایم
[illegible] ایم
[illegible] دل [illegible] ایم

[illegible] دل
[illegible] عشق [illegible] ایم

و له

[illegible] داده ام
[illegible] داده ام
[illegible] داده ام

و له

[illegible] ایم
[illegible] دل [illegible] ایم

ما و دیدار بیک شب و روز دوام
خون شده از دوری وصل لبش افتاده‌ام
خورده‌ام از دور مه مهرش چشمت
دل از نقاب از دست ناله‌ای چاره‌ام
دوری او دوست لیلی بیار اختلاط
باز سر نگاه کردم جراحت نهاده‌ام
بار ... آمدن ... نگاهم
چراغ ... عشق ... بوده‌ام
سر ... ... بوده‌ام
جانان ... ... بوده‌ام
باغ ... سر ... ... بوده‌ام
ندر ... ...

عمر در ... غفلت
... ... شد ... بوده‌ام
... ...
... ... بوده‌ام
... ...
... ... بوده‌ام
... ...
... ... بوده‌ام
... ...
... ... بوده‌ام

... ... دل ... ...
... ... بوده‌ام
... ...
... ... بوده‌ام
... ...
... ... بوده‌ام
... ...
... ... بوده‌ام
... ...
... ... بوده‌ام

یاد ایامی که شوق ... داشتیم
دل ز ... الفت ... کاکل داشتیم
... ... عشق
... ... داشتیم
... ...
... ... بلبل ... داشتیم
... ... استغنا ...
... ... داشتیم
... ...
... ... داشتیم

غیرت از کوی تو ای یار سر کویی بما
در سر سودای تو غمخانهٔ دل داشتیم
در سر سودای تو گاهی سر منزل داشتیم
وله
در شب هجران چو شمع بی مقبل داشتیم
از وفا و مهر تو عشق بی حاصل داشتیم
در دل آشوب ما از آن تو منزل داشتیم
شکوه بهر تو هم در دل صد منزل داشتیم
بر زبان هر گونه نالهٔ پر درد پنهان
بر زبان ما نیامد حرف تسلیم در دل داشتیم
محنت جان ما نامهٔ قاتل داشتیم
انتظار کرمی هستیم ای پیش از این
وله
بر خاطر ما بکوه چون فرهاد پیش از این
هر کس ز تمنای تو آزاد پیش از این

انقدر با تشنگی دست ما بدامانش
ما نمیخواهیم از طالع رسا بیش از این
یار میخواهد ما را عالم وفادار دلش
طرز ناز فسون گرفته سود و سودای پیش
طالع ما را نمیازد وصال دوستان
طاقت ما را نمیرسد هوای یار بیش از این
نقد جان وصل داری و کام دل گیرم از دو
ز درد بخت نماید بجز رسانه پیش از این
ز لب و وصل تو چون جان و دل دادم طمع
آری از مطالع نمی آید کدامی بیش از این
هست

وله
شب در غم یار بیکس و دوا دواری
بی نشئه جام و دوران نیست بیشک غباری
داستان شعر و مطرب از آرزو
دل شکسته را نیست جلوه دلداری
سینه چاک آن عرض بیش گوش شد و مثال
سینه پر از خون جگر عشق عرض سودای

وله
هست جانان عزیزتر از جان
وای بر حال جان بی جانان
جان و دل را عزیز از آن داریم
کز تو جان را دل و دل را جان
هر کجا بیند یار میخ عزیز
خسرو عرفان هست بر و عیان
ما هم آخر ز دیدهٔ خون
غم هستی و پیمودی صالح
شاد وزی کل من علیها فان
وله
از آن روزی که با آشوب عشقت آشنا کردی
بدیدهٔ خود نمک سودی و درد ما دوا کردی

زیبایی رخسار تو دل وا کردی دلداد
دلم را به آرزوی رخ جانان تو غارت کردی
دلت شدید ها ز دست جگر خون داد دل
دل شدهٔ دیده ها از دست تو با ما کردی
صد زنجیر بیند هر کسی بی وفا کردی
شکیبا ز ما دید جدایی یار ما جدا کردی
نمک کردی بیمار ما و بیمار نه شد از دوری
صد منزل آن کردی از دل ما برای کردی
عاشقی و جنون و هم جفا فوج بلا کردی
با من آباد عزلت را بی آزرده بلا دورم
مرا دلداده و چشم غزال رعنا کردی

تقریب تعلق‌ایله بو حرف آشنا یازه
هرست کردوم مراد خود آرا ابن حرف آشنا

دوی عقلی [illegible] دی جا صبر ایکلاو
کرفتی دل اولدی [illegible] سکوا انجا حوادی

یا الفنا فنا [illegible] ابکادلاره
وفا ارفاک دره کردی جفا ارلزدم ارضا

ذنترم ازصبر وز بدی [illegible] آزاد
اختلاط غیر با کردیم آزادت

زنواب [illegible] شیوه دوده کارها
زناآمو فتی این [illegible] جهادیدیم

نیکویم جفا کردیکم هم جفا دیدیم جفاکردی
تومیدانه جفاکردی جفاکردی

هرنیش بلن قبالی طرزو قالی دل خیالی
کی خوشتی [illegible] حال دلی دادی

خوشتی [illegible] شیوه ازغم [illegible] کسی
کوشفقتی [illegible] شکوه ازغم [illegible]

ازدل غمی باری کاوکه آنکر
انعدنام آنکراحت جودنیا آرد

کو بینی کزیک دو عالم [illegible]
ازسبب [illegible] دونیکان [illegible]

مرزیدا از زبان [illegible] کسی
ولد

بن شورسی دیوانه قوتی [illegible]
دوستانفرده بابیم پابانی

تکلف

تکلف بانزم [illegible] ستم کرده نیکنت
آرنشت [illegible] قادرن بابت [illegible] رود

سرکشته دفت راست [illegible]
جوابی دلی فادار دی [illegible]

عزاری فارسی [illegible] باریه
نفسایی عالم [illegible] خنده دوبه

اکرزدود وجه صحبت ازجانش
جوهر پند گیجها شمع ازدن [illegible]

اکرشوقی به [illegible] بپرستش
ولت جاکها وار دواردوست بوا

بین باری [illegible] بزنستند بی
[illegible] باودلی [illegible]

اکر بلیله بزم اهل آسمانی
برکام [illegible] دواری

اکر بلیله از عشق ان ازبجنب
سرغ از دو قاوت [illegible]

مرای بیزاری بچمه
بزار [illegible] عزاده ما

نجوانه بیم ازد و [illegible]
مزار بیم ازد و عاشق دین

کرداره [illegible] یو دیارمو
کرنجیر جالع بدو [illegible]

ولد
وشمن دلی بو [illegible] اکرباداد دلی
سرتنو دوت ابد و دل [illegible]

چون دل اسیر شو که در چشم خود کو عزت
سر کرده که کز فنا و دل شوی
تو بیا که دیده کرده‌ای کامل شوی
کعبه شو اسیر آن شوی که دل شوی
وای که ریاضت کرده‌ای ز دست آن
دست و پای بسته آن شوی دل شوی
مست و دور کرد حریف کرده وار دل شوی
هر دو چو بیداری کو مست دل
هم چو اسیر شوی اسیر دل
هر دو دل را چو کرده و بسته دل
بایست دشمن شوی کرده آن دل

فاکی زهر کرده و فنا باد و ز ساقی
فاکی ز سر کرده فنا دل شوی
فاک بر سر کن اگر کرد انفعال نیست
انفعال تو ز شش بالغ انفعال دل شوی
ز هر سیاه و ز منور سیاه دل شوی
تا کی عمر کرد عمر بیکار دل
گلستان در کرده زیبا دل شوی
سرو دارد ز دل زیبا دل شوی
لطف هم اهل ایمان که کرده تو دل
که دشمن دارم از تو زیبا دل شوی
بایست از تو زبان بیمار دل شوی

زن پهلوی
و هری کاند دل تو پیش تر در پهلوی
زن که تو بهتر از آن کن کز بار دل شوی
آنجا آن که دل ز تو بار دل کرد دل ابد
در دیار آشنا کاو یار کار دل شوی
اصفهان و بابل ز تو تبریز فاک خشن
مشک چین آرست در ازدیار دل شوی
اضطراب دل ز تو نیست بیند و دل
گوهر ثمین مشتری که تو دل شوی
جای آن دارد که دیر گردان جان دیده
وقت آن آمد که بالغ شو و تا دل شوی

دل
دور ز قدر فلق بالب خوش باری
گر زبان ز مردم زهر عالم کنار
زبان چو تیر لب غذر داری
دل ز زنده و دو چشم جان زنده داری
ز باد و دستان حاجت گفتگو
ز باد و دشمنان قدرت گیر و داری
ز غم تا کی تا بالغ دل سودای
ز بیدادی جان و غم و اضطرار
ز بان از رنج و هوا اضطرار
ز دل از ذوق هوس فکر کاری

زیاده دلی یاره دوست کسی
نه رسم حسابانه طرز نظاری
دل تو به جمعیت آسوده داری
نه پای تلطف نه دوستی نگاری
نگاری که رحمت به تو بیچینی
که کرمت به تو دل بیقراری
سری که پر شوری دل بیتاب زده
آن کسی که با تو خوی نه یار
شب تیره که با تو خوی گریه واداری
چراغان ره آتش زده روزی
گلستان نه بکین فلکون غداری

زمره و قدی کام دل ار است
زخط لبی در نظر لاله زاری
بلاکش رسوم محبت و فی
نه دوست شوخی وفا نه یاری
خفتن آن زنده کار کسی نیابد
بجز تو یقین کی بجز عشق کاری
عجب آرزوی خوشی کرده صالح
اگر دوده ای بخت روزگاری
ولی ... شوق وی القدر شکیبایی
نظارت مهر و شوق ... تنهایی
خیالت ادا و ... تنهایی

گر دوست نیست با دوست مدار از طبیعت
درین آشوب و آتش وای ز دیار تنها
از این عشقم چه شوخ و دلی ... دلبری
نمیرسد نمیخوانم ... ماند دری
... عالم
بغیر از ... عشقت چه ...
بغیر از درگه عشقت ... تنها
نه از به مهر ... زاری ... تنها
طبیب ... دارا و داده ... فرخنده
نکته ... محبت ... تنها

و ... عالم شود عالم
... تنها
بیان با دوست ... تنها
زمن افسوس ... دلی ... تنها
تا وقت ... دیدم ...
ملوث خوش ... دل ...
ادا ... دل ...
... بریش ... بهمت ...
... معلوم ...
... گر شوی ... دم ...
گر زندگی ... نفس خود و ناکسی ... دم

ساقی با ما همی نمود با رنج خمار
مستی ما شد فزون از فیض ها ساقی

رباعیات

زبان علم توحید سر و سرور اوست
ایمان شیعه بود باقی که موالات او
آنان که شیعه نبود باطل باشند
قم مدد اندر واسطه پیغمبر اوست
بواسطه جانشین پیغمبر اوست

ولی

زبان علم توحید سر که دین او ورد اوست
حیدر او غضنفر او صفدر اوست
به نفس پاک که در نشین برادر او
قم مدد از نفس پیغمبر اوست

ولی

سگ در او که از ضمن ابتدا اوست
سگی غمان منافق که در اوست
که سگی داغ لعن ابتدا جنت
لعنت آن که لعن ازو اوست

ولی

ذوق صفای ما افزود
زاده سر که در ده ذوق حکایتش افزود
از همه فنا شیعه زنده باید دارم
او مرده و آنکه زنده ماند مرد
ما زنده ... اعتبر که می ...

ولی

دو شبی دل ما از تیغ شب افروزش
ما کلبت او ... فروزش

فیض

نیش هجر طلعت دل زداده
تا روی تو هجر دیده شب روز است

ولی

از عجز و نیاز دوست مرد نکاست
سیه دیده‌ام که کار آمد راست
با شیعه و که اندر و زنده و مرد
از شیعه بود دفع این محن از ما بست

ولی

سهل است که کار دوبار در هم باشد
با خوابش بس طبع ... اکبر باشد
یاد نمی جان تمام عالم باشد
ای وای دو نیک پیغمبر باشد

ولی

تا جهد ولیت زخمی مرهم باشد
آشفته ... عالم باشد
هر چند جمال ... هم باشد

ولی

هر چند اصل ... وفا
از دو دست کوار است ... جفا
از باره دو نازکی ... عینهم
در ... باغ و ... گل در صحرا
چون لاله باغ ... ما

ولی

از ... ما
و از ... تو ... ما

عمریست که در دام کمند پیچانیم
غمخوار نشد و یار نبود با ما
ای وای که دل [illegible] صبر نما
گفتی که نگاهی بکنیت از ره وفا
وانگاه بسی ستم نمودی که نیست
اکنون که [illegible] از ما
از تو [illegible] ولا [illegible]

دل

ای کاش [illegible] بسی
خود بسته شد [illegible]
زین قوم [illegible] بی کسی
گر آدمی [illegible]

دل

از فیض نگاه [illegible]
امروز [illegible] دارم
من و [illegible] ازو [illegible]
دور [illegible]

دل

در کوی [illegible]
هر [illegible] دل
[illegible]
اما [illegible] دارم

دل

از عشق [illegible] دارم
[illegible]

[illegible] فتنه آرایست
آن طره [illegible] دارم

دل

از [illegible] داری دارم
دی [illegible]
در [illegible] دارم
در [illegible]

دل

آشفته آن طره [illegible]
[illegible]
سنگین دلی [illegible]
[illegible]

دل

در عشق [illegible]
در [illegible] وارد
در عشق [illegible]

دل

ای وای [illegible]
دور از [illegible]
در [illegible]
تو و صل [illegible]

دل

[illegible] دل [illegible]
سنگین دلی [illegible]
[illegible]

تو شعله وش قدسدن بو زمینه کلمزدیم
ازبسکه آتشه دوشدم و سیکردیم

هنرسم ازبکه ولی بیرون نکنده ایم
هر ریز بخت وار بیرون نکنده ایم

انکشت حرف چهره سیا بیرداده ایم
سرشته و سنکده بیرون نکنده ایم

ازدا ایده سرو چه پاره دن نکنده ایم

وله

درد سوی هوس بنده پیرادم
من بزاره دم سرب میرادم

فانانک ضعیف دوی بحرم سرکویا
سرشته بر طرف هوا میرادم

وله

ویرادر ز لطفا کیم آفت دوران اولمیش
کو نکملرانده ی ویران ان دوران اولمیش

کو نکلی یاسین ایلیع آلی یعنی بلنده نمیز
وز دانا دار کرا اولسه دوران اولمیش

دون عجایب راتنده م سکوا ایکدن
ویلاد صالح سخواده سلطان اولمیش

وله

نیلنک عاشق کرجانانه نیز دوران اولمسنک
عاشقه جانان اکر دوز اکر جان اولمسنک

زخم اکر معشوق دن زخم ایسه مرهم اولسنک
دردا کر جاناندن درد درمان اولسنک

زار یده تحفیف بلمه یرک مسوا کرد دوا
ویدا اولسه دوان جفده حالا اکرد یینه

عاشقنک اوی اختیاری ال ده تحفیف ایده
کادم کا وزار صالح سلطان اولمسنک

خرج نانی بسته عاشق کرخته هر بخت
التزم اهر کز بخت عهد و پیمان اولمسنک

وله

کا طفنه مسیح بکا ایده دنیا جاننده
کرک دوراسی ده قدر الذ الیمبه

دشمنلرنده هیچ الی ولی قیز
دانکلدر الذن ایدر سکیم الند

عاشق سکیم جان و کیمی و الغزنیده
حکیم کرا اولسه والده آنکا دای جاننده

کانمزسوسوزی طاق کسی بر یرم سکیم طلقی
سعادلیه سکیم یا جانا حمیده سکوز خط و حاننده

وله

دیواره اولمسن بی غبوق جمال
باشند اغلیه دوران قاننه قلو وصال

کوزه فتنه عشوه قانند و بر کیم غزه پاکیز
آسوده اولدوده دوری ظفر خیال

سن درده ویمشسن نیچون سن دوا سنی
سن درده دوه کیمه سیمیه وبال اولدی
بر نسته بیلمیه ... سندن التیرم
ای جور ایله ستم ... فاتم جلال اولدی
لطفک اگر دوام ایله ... بره پایزید
دنیا ننک آل ایله ... سن وار ایکن آل اولدی
... الیمن نظر ایله ... شهر اعظم
گوسکدن اوزگه سود ... آغو بکال اولدی
بر کاشکی اوزگه ... ویرانه ایدی غم

وله

سندن اراق گونکلمی ویرانه ایدی غم
ویرانه ایدی گونکلمی ... ویرانه ایدی غم
جان وارایکن ... کیمه ... اولدی تنک
... زار ایدی غم
تن ... بیلور ... قوقولو ...
گوز ... سیم ... ایدی غم
گوزدن گوزدن ... طالب
من وصل ... ایدی غم
گلدی ... خیال
وله
ای ... سودن ... قالدی
بودای ... دوری ... ویرن
یا عشق ... دوری ... حالت
هیچ بلمنم ... ایدی غم
تمام

فاتم ... آغوز قوقان ایدی غم
... خیال
گوکلمه ... اوز ... نوق ... وری
طوفان ... اول ... خط خال
هیچ بیلمم ... ذوق ... بابا
... عشق ... دله لر
دنیا ... ...
صالح ... ... اولدی ... ...
ال ... ...

وله

یلدیز ... اولان ... دن ... وری
ایشم ... اولان ... دن ... وری
دار ... ... فاردن ... وری
گور ... ... وری
گوزدم ... ... وری
گلدی عشقله ... ...
گوزیم اول ... ... وری
ای ... ...
یاردن ... اولان ... دواولدن
بزک ... ... دریل
گوکلمکه ... ... وری
ایسترز ... هیچ ... دن ... وری

سرکذشت زن اولا
ایل یاغلمز دهنی وقت جو دوه دادن قوری
یا بزم سیح عدو تشیلدوقتان ادم
قد دلبالاو کرزن دو ده ایلمیش حسن اداد قوری
کوزلکی صد ایتمز ایلمیش کوزیاب جانلو کردم
کانه یو ق کرزوم کسه قادر
دو قوا ایلمیش واوده یکی وعشوه قدن
صالحی تیغ ابدر اری سلطان قوری
آنکا حکیم سنم النیم
ولد
بنت تا نبوسن کلی کل کربان النیم
خاطری هیچ ایستین زلفت النیم

دوی قیا یا دوکسه کلکی صحن چمن دن ارم
سیح کا قدر ستن کتبعه طوقان النیم
ولد
قنبل عمن کا ادر
کونکلی جهان عمدن قتلکری الاسن اولادر
بیکبرکنا جوا اولدی داتبدیریا
داغ و خیال و سود سن لوبا دوا ادر
تالی یا و ایله بر بر سیدوداه دایم
حالت یکر اوزدن خورشید دن دارز
او فرقلره دوزلو
ابتدنکسی بالدی کوزدن لوطره برارم
کوزیا نیبلدوران کل بسواد ادر

بختم

قالدی
آغلادر
یا نبیی ایدر رام یا جود قنادر
قاطلی الشین
بتسلو صلاح آخر سرکوشه دادن
ولد
بنفسه سن فتنلو الشرلر
اول جو نفدن اولدنه قاطلی سیاه اولور
بانده کلدی کوزلمده سرکوزن بیشترکزن
ای تلکلدوران سنکلدیکیم
ولد
دو سیه کا سیلدی سرو دکادزم نکار
بختیی کوزکه یه اوقدر دی اده یادرین
کذاری بارکن کوی دنیا دوزخ عنان دالین
ده قالد ودیده کوزه بکلرزم عبادتین

عرفان اولدقلو کوزنده تانک راه اولدی
دو قاطلی یانکی یلدی اغیار دین
ولد
کوزیا قیمسلو سرمه قایو سین
اندیشک یانمز اغیار بستنجیم
سنیمش قانا طلو قو ایچ یادبین
قاتش یا قیدبانده یکانسم یا قوسین
دون درد ولو صلاحی بایلدی قاچوش
ولد
دوستی کوردی یا علادر قادرین
اولدیار بیر یارم یا دایم
آفت عمر کوزک یکیم بر قیناد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سن [illegible]
سنده اولدیك كامران [illegible] لطفدن
روزكار [illegible] قران
[illegible]
[illegible]
مطلعیم [illegible] وفا [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همت دریا اوزنده سوبلر اوزره سرسودن
... دن هیچ کمیده‌دن اولماز

اوتا نمین اوزندن بارین
وصل الدانمیه حکم فراق یارین

سیل فنا اوکنده موج دریا دانم
... نفسی چقفو لازم

کوزن قوبولندن اوزن
اوتاتمسن اولمازم

آغوا اولان او اولر اولا باده
اول نا یتیر آنی

جان بز بکر باده اول ... ایچ
پیچ خشن سبی صورم پیچ عاشقی

ترکیب

از حسرت بزم و جام می رنگ
سرا

همان ز دو لب تشنه‌ام ...
شیدم از دیت

یاران همه دی ... فادم از یاد

زندان فرس ... زنده‌ام زکو بن

باآنکه ز بیده‌ام از نمی تن

باآنکه ز میده‌ام ز برار ... بده

یکدل دارم هزار سودا

یک سر دارم هزار خوارست

از نفا فتیم امید بیجا

او دیم و عشق ... دور

دور از یاران الفت آیین
گلگشت چمن نساخت ما را

بابال شکسته و شکسته آید
ز فضای صحرا

کنج قفسی ز خود تنیدیم

محروم ز بهشت خود و دین

از بیم وبا و وضع دو شب

با همه بیکسی چو من نباشت

بیکسی چو من ز نشستن باشد

وله

ما دیدی بهر عدا نفسم
از طاقت دل و فانفسم

ما یاران از خلق باده نوشیم

ما در عمر بیس ... بنفیسم

پیقدر ... بی وفت ... بیغیبیم

فا کس ز بهر ... ما مخصم

در عین فنا فنا ... نفسم

زان ... نغمه ... نفسم

سفته ... بلا ... نفسم

میخواب ... بودن

نوان ... آفتاب ... نفسم

بجاک در ...

[illegible]

گشتیم همه تن جدا ز خویش

بیگانه ز آشنایی خویش

وله

[illegible]

[illegible]

من کرده ... جهان ندارم

[illegible]

[illegible]

چون عشق بعالم آتش افروخت

از شعلهٔ اولین مرا سوخت

وله

[illegible]

[illegible]
طرز کمر و ادای رفتار [illegible]
از کار [illegible]
بیکار نشسته ام [illegible]
[illegible]
خادم [illegible] عارف
با اهل زمانه [illegible] آگاه
سود و زیان [illegible]
تا خواب [illegible] بیدار
از خواب [illegible]

[illegible]
لطفت [illegible]
[illegible]
ما اهل [illegible]
کالای سخن ز من رواج دارد
دنیا بمن احتیاج دارد

وله

با دیده [illegible] خشک و دامن تر
در سر داری [illegible]
آه از [illegible]
ای [illegible] خاکی [illegible]

وله

طول امل [illegible] کمند
[illegible]
فارغ ز [illegible]
دنیا [illegible]
اکنون [illegible]
از [illegible]
عارف [illegible]
دنیا [illegible]
در مجلس [illegible]
ای [illegible] آتش [illegible]
از خاک [illegible]

[illegible]
هر چند [illegible]
از [illegible]
وقتی [illegible]
الماس [illegible]
در دیده [illegible]
از [illegible]
من [illegible]
آری خواهی اگر نسوزی
بگذار چو شمع شب فروزی

وله

ای لعل لبت تو شفقی جان
ای سرو قدت [illegible]
ای سرو نازت [illegible]
بازلف مسلسلت پریشان
جمعیت سکن چه کار آید
زین دیده و دل چه کار آید
زین دیده و دیده حیران
دل هجو شکست و دیده حیران
دل هجو ولافی از عشق
راحت طلبی ولافی از عشق
راحت طلبی [illegible] مخندان
[illegible] صبر عاشق
[illegible] ای دردمندان

[illegible] دارم [illegible]
[illegible] طرف والان
[illegible] امتحان [illegible]
وار و سر امتحان جانان
[illegible] نموده جانان
طرح غزلی

یاران مددی که تو نیازم
هویا هویا که کارسازم

وله

[illegible] ابدرسن
[illegible] انجا ابدرسن
اول بنا انتها انجل
[illegible] عمارت انجل
[illegible] ابدرسن
[illegible] خواب ابدرسن

بن ماندم وقال زری ماند
[illegible] عجیب ابدرسن
[illegible] النمسن
[illegible] ابدرسن
رخساره [illegible] عنبرین
[illegible] ابدرسن
[illegible] کباب ابدرسن
[illegible] سوزدرسن
[illegible] ابدرسن
[illegible] ابدرسن

چوق حین جبینه اوله مایل
ای غنچه ناز آچیل آچیل

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ترجیع

در رهت ترک مدعا کردیم

دیده را خلوت … یگانه

از دو عالم … اختیار کردیم

تا ترا با خود … جستیم در سر تو

دین و دل را به رهت فدا کردیم

دو جهان در رهت … سبب

دو جهان … جستیم

دیده را در … تو توتیا کردیم

خاک پای تو … گرفتیم

هرچه … بجز عشق … کردیم

هرچه کردیم … کردیم

در طریق … ترک عشق

… را از … کردیم

از سر … پیش … دادیم

وز شناسا … خود جدا کردیم

دو … آشنا … خود … کردیم

به … صد … جا کردیم

حلقه در گوش … دادیم

زخم را … از … خود جدا کردیم

دوستان … خود …

ما چه گوییم تا چها … کردیم

خیمه بر دور در طریق وفا

… کار ما کردیم

صحبت مردانه را طلب … زنید

لب … برده … کردیم

که … ما … بسلم …

شیوه … هرچه … کردیم

نشد ای قدردان الفت‌ها

حیف و صد حیف از محبت‌ها

وله

پیش … جان … کردیم

ما به ره تو … آنچنان کردیم

هرچه گفتی تو …

جور بر صبر … نه دل …

… خوان کردیم

گشته … یاران … ما

… دست … کردیم

… با … ما

… غمزه‌های … کردیم

… مغزا … از … وفان

دست … کردیم

… و … زبان … کردیم

با غم و فتنه روبرو … کردیم

ابلها … دست در میان کردیم

در ره عشق صبر و اندوه بس
گرچه با جان ناتوان آسان کرده‌ایم
طعن صد لب بگفتن بسته‌ایم
در نشین از زخمی زبان آسان کرده‌ایم
بیا ز شب خفا و دلی جدا
جمع جاده رب آسمان کرده‌ایم
ناله در دولت بنگر و ارزد
خود در جنب در فغان کرده‌ایم
از بلا هر چه بتوان دیدن
در وفا هر چه بتوان کرده‌ایم

خسروا در بلت نیم و هیچ سود نکرد
دوستی با بد دولت آسان کرده‌ایم
لطف دور تو هر دو هم قسمت
هر چه دیدیم آن شکر آن کرده‌ایم
شاد باش عشقه رفته کشته‌ایم
بشکن این نیز دوست بگذر آن کرده‌ایم
نشد رو قدر و آن الفت ما
حیف بعد حیف از محبت ما
وله
مبتلا گر همه بلای خوانده‌ایم
وای ما اگر آشنای خوانده‌ایم
دشمن

دشمن هر جای خود نشسته‌ایم
بنده زان هر جای خوانده‌ایم
واده داده‌ایم از خنده خویش پای بست
زاری فرزان دیده را ای خوانده‌ایم
هر شب ما صد در آستانه زنیت
هر جا با لبخ ز جای خوانده‌ایم
سنگ برکف تو بر سینه‌ها
سنگ بر سینه ما رای خوانده‌ایم
فارغیم از دوای بیدردان
عاشق دردیم و وای خوانده‌ایم

دم بدم ما را به چو بر سینه‌زده
هر کسی بنگر در بلای خوانده‌ایم
لطف بیداد و دوا کم از ما
ناز بیهوده جفای خوانده‌ایم
ما گرفتار لعل آکرم بی
هر چه بیمیم بینوای خوانده‌ایم
در نشین باز بر کمتر از ما
گر از سر بدر پای خوانده‌ایم
خنده‌ای از بر بد فلک بر ما
گر چه دلدار وفای خوانده‌ایم

[illegible] فراق [illegible]
[illegible] دل از [illegible] تو ایم

[illegible] عشق
[illegible] تو ایم

حسرت آلود [illegible]
[illegible] تو ایم

[illegible]

نشدی قدردان الفت
حیف صد حیف از محبت

ای ز تو کار آرزو مشکل
آفت باغ جان و خرمن دل

کام هر دل از تو [illegible]
[illegible] حاصل

از [illegible] تو عجب
[illegible] مشکل

مشکل آسان [illegible]
حسن بی باک و عشق [illegible]

شوق بی تاب [illegible]
از لب تا لب [illegible] منزل

[illegible]
[illegible] محفل

گر [illegible]

غنوده

عشوه و ناز و غمزه [illegible]
[illegible] دل

[illegible]
[illegible] عاقل

[illegible] دلم
عجب [illegible] صبر [illegible] حاصل

[illegible] مشغول
[illegible] غافل

[illegible] باری
[illegible]

تا به کی دل [illegible] نظری
[illegible] مایل

[illegible]
[illegible] حاصل

عیش [illegible] باد
[illegible]

[illegible]

نشدی قدردان الفت ما
حیف صد حیف از محبت ما

وله

[illegible]
وای [illegible]

آه و صد آه از غم هجری
از هوا بنما
حیف صد حیف از شوق وصال
عشق و شوق … که بنما
بنمر … زنده … بخت جا بنما
زنده … بخت … عشق
یارب … از … ما بنما
… دوست … رفتم
ستم … دل … بنما
… از خاطرت …

عرضنا هو اول و دل خود بمیرد
… باد … بنما
از جان بود … ای اهل
ای وصال تو … ما بنما
روز نور … جان ما بنمای
ای نازدار تو … که بنما
ای نازنین تو … بنما
عشق را از تو … را بنما
حسن را از تو … مرا …
… گفته … از دل بنما
والهو … معلوم … سرشت

هر فغان که از جنس … آفتند هم
… که … دار بنما
شب … کمان دارم
صبر … خود … بنما
که … از خود بنما
نشدی قدردان الفت ما
حیف صد حیف از محبت ما

وله

قوت روح و قوت جان شده
عنبر از … مست … شده
سرو … و بنفشه … گلستان شده

کشور دل … جهان شده
… آفتاب … شده
… از … پنهان شده
فتنه و … ما
… که … از … شده
… الحمد … گرفتی ما
… جهان … شده
… از … پنهان شده
از … پنهان شده

نه

ما ندانیم به ما حیف که سر و بیت

همه تن عشق زاران شده

چه کسی کو به هم ندیده از تو جدا

دو کسی که از نما همدستان شده

دشمن جان و محنت با ما ای

طرفه بید دو تا یاران شده

جنبش لیلی و لیلی ز آن شد

عاشقان همه نهان شده

تا تو سر ی ما به ی بیگری

نه دلی ماند هزاران شده

هم از این با مانده هزاران شده

ای سکندر زاده عشق تو ابد

سر ز ان زاران شده

تو بما از چه

نشدی قدردان الفت ما

حیف صد حیف از محبت ما

ترجیع

دشوری ما ز شوق تو ما با نیستی

سبا حضره ده کار هم با فی ست

تحف با ز هم ز ستی سر گر دید

اگر شنید حاضر نیست با زو

نغمهای عالم نوازان نیست با زو

اگر رود و هم صحبت خنده زود

اگر شوق ز نیز همکنیان سرستم از جان

اگر خون ز صبر از دل بیایی

ولت جایی که دارد دا ز دوست ای

سخن یاری ما از ما زیست و زیبا

ز کام ما املی با یکی ارزو دست

اگر دو بیا از عشق داری نبو

ما ز ما ز دو فا دریش ان محبت

بر ما به ی دسی بخوی بخو

سکبا ری ما عشقان ز دل

خواه سر ز بخیر صالح تو دار بیو

چه سر و عزاو بیا

تنها بیم ارزو غیر او ارزو

نه یار ما بیم ارزو

دلم غیر او ارزو و یا ندارد

بجز حرف او گفتگو یاد دارد

سر ما ی بی قیمیم

ز ستیم و اما ما سر گرفتیم

نظر نیست هیچ ما ز جا

بخو نان و نیا در جا

به ما غبارت ما سر گرفتیم

ز ما اغیار ما اغیار ما ز دولتیم

ز بادل تو تو ز ما او ده تو دیم

امانت ز ما اغیار ما گرفتیم

ز دست تا دوست آخر
جهان چشم پر ز دست تا دوست آخر
ز سر منزل سره واری گرفتیم
زهی کی در سر منزل بار آن زلف
نشسته‌ایم آری با یاری گرفتیم
فنون دیده‌ایم و دیدیم ایمان
به منزل که دل بنا دیدیم سر گرفتیم
در این منزل چه فرزندی فراری سال
به او ... ره در حور ... گرفتیم
سر کوی او انتظاری کنار گرفتیم
ز سوی دوست لوح دل پاک گرفتیم
ز حرف دو ... سر گرفتیم
ز ملک ... کن ... گرفتیم

دلم غیر او آرزو نه ندارد
بجز حرف او گفتگو نه ندارد

وله

... بوی یاری نیاید
نسیم آید و بوی یاری نیاید
گر از خلد آید بکاری نیاید
که دوستی آن که چشم امید ما را
که جز انتظاری نیاید
غباری که گرد از ره بلندی نیاید
نوید ... و خرم بهاری نیاید
گلی زین شکفته بهار ... از خوبان ...
چو ... ... بجز ... نیاید
... ... نیاید

کسی در دیار ... به شهر غم یاران
کسی در دیار ... و دیاری نیاید
که در شکر ... یاران عشق ... ...
زبان ... ... نیاید
اگر ... ... است ما را
نقد ... ... اختیاری نیاید
وزان ... ...
... ... کاری نیاید
بجز عشق کاری ... ... نیاید
دلم غیر او آرزو ... ندارد
بجز حرف او گفتگو ... ندارد

وله

عشق ... ... ما سلامت ... دارد
... ... دارد
وفا ... ...
... ... دارد
... ... دل ما ... ...
دلم ... ... دارد
... ... تعلق ... ...
بجز از ... دل ... ...
زبان ... ... دارد
... ...
... ... واقف ... ...
... ... این ... ... دارد

ای که دوست خوبان هوس کرد با ما
دوستی ره آرزو و مرد باید بدارد
فرزند که این ... با طبع صالح
... دارد ... باید بدارد
عطا ... بدارد ... کمال ... نیست
دل ... بدارد و ... آشنا باید
گر دوستی ... کسی ... دو ... زمزمی
زمانه ... چو ... باید بدارد
از آن ... طرح ... عمر ... دارد
دلم غیر او آرزو ... دارد
بجز جفا و ... گفتن ... بدارد

قطعه

ای ... داور دارا ... آنکو عدل ...
ما را احسان ... خاقان الزمان
... گشته ... خطابت ... دهان
دل ز داد ... بهای ... دولت ...
گر ... بهای ... درگه ...
با ثبات ... جمع ... در ... کاوان
هر که ... سر ... دست ...
از ... ملک ... دست ...
کار ... عدل ... ماه ...
از ... دست ...
از چمن ... ای که

ای که از خلعت ... وجود ... قدم
ای که از فیض ... دست ... خاندام
وصف ... هیچ ... ارکان ... چهار دم
کمال ... دل ... بیمنی ... هیچ
نکته ... دل ... زتوی داد ... جان
طلعت آرا ... ... خوبت ... برین
حشم ... خسته ... دوران ... هیچ
هر چه امروز ... پیمانه ... بی
بود ... سید ... ... سران

... واقف ... خضرت ...
... الفت ... جمال ...
... ... از خلعت ... زبان
... واقف ... از ... طبع ...
... از ... سلام
... بنیاد ... از خلق ... جان
... زخم ... آن ...
... ... کاه
... بی ... دل ...
خنده ... و ...

قطعه

صبا چو در ... ... و ص
تحریک دل ... ... و ص

ز شور عشقبازان در تب و تاب
شده هم خود و دور از شوق بیتاب
[illegible] هم [illegible] طبع موج سیماب
سکون [illegible] نداری از آب
[illegible] ز آتش [illegible] فشان دم
[illegible] معشوقه [illegible] سرشتن دم
در غم [illegible] تنها [illegible] صحرا
ز دارا [illegible] شهر [illegible]
نظر با [illegible] نقش [illegible]
قدم [illegible] سینه [illegible]
نفس [illegible] نیکنامی [illegible]

سر دل [illegible] آزار آرام باش
[illegible] رونق [illegible]
سخن [illegible] [illegible]
سخن عشق [illegible] بادا باد
[illegible] روز [illegible] قامت [illegible]
[illegible] آشفته حالم
[illegible] عصیان [illegible]
شخص [illegible] قامت [illegible] خاک [illegible]
روان [illegible] خود [illegible] مراد [illegible] آتش
دلی [illegible] حالت [illegible] خون [illegible]
[illegible] حالت [illegible] چون [illegible]
جوابات [illegible] حسرت [illegible]
کردار

[illegible] آور دیدل
گدا این غمزه [illegible]
[illegible] نازک [illegible] بیا
[illegible] از ما
[illegible] سر از ما
[illegible] آتش عشقبازم
[illegible] آتش [illegible] بنازم
[illegible] نمی [illegible] بیازم
که استغناست کان [illegible] ندارد
[illegible] دارد
[illegible] حالی [illegible] زبانی
[illegible] شرم [illegible] زبانی
بخود [illegible] کردم [illegible]

[illegible] کردون [illegible]
[illegible] انجم [illegible] و دور از [illegible]
همیشه [illegible]
[illegible] تمام دارم
[illegible] دارم
[illegible] خواب [illegible] دارد
زمین [illegible] دامن [illegible] دارد
قامت [illegible] جلوه [illegible] دیده دارد
[illegible]
[illegible] ست
خیال [illegible] عشق و دنیا [illegible]
گر از [illegible]

وارث بیدار این سخن در داده شرح
عالم [illegible] بر عاشق [illegible]
[illegible] چون [illegible] گفت
[illegible] گفته است [illegible] حبیب [illegible]
هر چه میگوئی [illegible] امیر [illegible]
سر [illegible] شرح [illegible] طرازی
بود دنیا [illegible] عشقبازی
[illegible] عجوزی [illegible]
اگر خواهی [illegible] عاشقان [illegible]
اسیر [illegible] رحمت [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
نه جانست [illegible] وصل [illegible]
که آسوده [illegible] وصل [illegible]

[illegible] دل [illegible] پیش
[illegible] عاشق [illegible] است
[illegible] معشوق [illegible]
اگر صد [illegible] الود [illegible]
بعاشق [illegible] مست
[illegible] دنیا [illegible] حیرت
[illegible] این [illegible] داری [illegible]
اگر ز دل [illegible] داری [illegible]
[illegible] دنیا [illegible]
[illegible] مردان [illegible]
اگر مردی [illegible] هستی
[illegible] دنیا [illegible] پستی

اخلاطی

[illegible] کرد
اخلاطی [illegible] آدم [illegible]
باز [illegible] جمله [illegible]
با عقل [illegible] باز [illegible]
باز گو [illegible]
باز گو [illegible] وقت [illegible]
باز گو [illegible]
باز گو [illegible] آدمیت [illegible]
باز گو [illegible] یعقوب [illegible] تحمل [illegible]
باز گو [illegible]
در بهشت از اتفاق [illegible]
دنیا نعم القرین نعم القرین نعم القرین

[illegible] دادهای
[illegible]
[illegible] الفراق
الفراق [illegible] الفراق
الفراق [illegible] اخلاط [illegible]
[illegible] دلدار [illegible]
[illegible] اگر [illegible] جوان [illegible]
[illegible] آدمی [illegible]
ای دلیل [illegible]
تو [illegible]
[illegible]

[illegible]

هو

صحبت این خاک ترا خوار کرد — خاک چنین تعبیه بسیار کرد

عمر همه رفت به پس تر هم — قافله از قافله واپس تریم

گه سر و رو شده چو گل گریم — سیر دلی کرده‌ام چو خاک تریم

نور دل و روشنی سینه کو — راحت و آسایش پارینه کو

ما که بخود وه پست برافتاده‌ایم — بر سر خاکی چو فرو مانده‌ایم

این همه فرشته در بند ما — دیو زیده باقی پیوند ما

گه خبر فرمان تو بگذاشته‌ایم — رد مکنم که همه رد گشته‌ایم

یا ادب حسن شماری بکن — یا بخداوفی همه کاری بکن

فقیر علی زنخته — فقیر علی زنخته

هو

هاتفی از گوشه میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند — آن قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار — روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش

یا ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

فقیر علی زنخته — فقیر علی زنخته

هو
واعظ

الهی بیکتایی وحدتت | بسر خاری قلزم رحمتت
به بینایی ذات پنهان تو | بکبرایی دلیل احسان تو
بعشقت که زان درد جان پرورست | بدردت که زان فکر من لاغرست
بیادت که زان گشته هر جزو کل | بنامت که زان شد نفس شاخ گل
بحفظت که مرغ هوا را پرست | بجودت که نخل دعا بابرست
بعلمت که همخانه نور ازهاست | بحلمت که سیلاب شهر خطاست
بحمدت که سرمایه دولت است | بشکرت که سرچشمه نعمت است
با حمد شفیع سیاه و سفید | که دو دست برگوه دارد امید

شفیعی که گردد اگر عذرخواه | زند غوطه در بحر بخشش گناه
کی افتاده کی بوی پیشش دعا | که بر پایه خود ندارد روا
رسنایه فکنش فریدون پایه‌اش | ولیکن چه پایه است در سایه‌اش
جهان بر جهان پایه او نشست | که افتاد بر طاق کسری شکست
شق خامه کی یابد او هنر | که پا زد بانگشت شق قمر
ز بس حیرت آنکه کف از چنید | قلمها به سینه الف میکشند
بمهر سپهر ولایت علی | که زو ظلمت کفر شد منجلی
امامی که فی شان او مظهر | نخیزد کسی از لحد سرخ رو

نه قهرش همین بر فتح خیبر بود — که مهرش بسی قلعه دل گشود

بشمشیر آن شاه والا گهر — جدا شد حق و باطل از یکدیگر

نبی و علی هر دو نسبت بهم — دو تا و یکی چون زبان قلم

دو پیکر چو قلم لیکن از جان یکی — زبانشان دو تا و سخنشان یکی

قلم وار بردند از آن پس بسر — که مو در میانشان نگنجد مگر

انتخاب مثنوی الرمز الرباعی مولانا رمزی کاشانی

بسم الله الرحمن الرحیم

شهنشه شکر شکر حمد او بند
زبان چون مغز بادام است در قند

خداوندی که تن را نقد جان داد
زمین را خلعت هفت آسمان داد

فلک را داد از مهرش بقراری
زمین را حلمی از خاکش آری

بنا از آینه و دل مردان آموخت
چراغ محنت عاشق را برافروخت

بعاشق رتبه بیچارگی داد
سخن از عاشقان او را ده بیچه داد

رخش افروخت شمع عالم افروز
ز عشق آتش بکا بنهاد دل سوز

عیان هر ذره از مهر تا ماه
بود از آیتش داده گواهی

نکوئی او دو عالم در سر افکند
مه مهر این دو در او در راه افکند

نه تنها جان بحکمت داده اوست
ثبات در بدن را ثبات داده اوست

سحرها در غم هجران او سهر
چو خور اندر سواد چشم مردم

کرم چندان ز لطفش عام باشد
گر آغاز کنند انجام باشد

عطا بخشی چو آن در احسان بسی بد
کند در صورت طاعت ثنا بد

کند چون از برای بخشایش است
خوش نعم باشد بسیاری برادر دست

نعیم ناید اگر در آغوش دارد
ز جام عیش او نوش دارد

چه باشد از غم جانا نرخ خوشتر
که با خون جگر شیرین و شکر

ز نعمتهای آن فردوس بای کم نیست
نعمها از دوست باشد هیچ غم نیست

من از دلسوزی آن غم شاد عشقم
غم از کو دوست من فرهاد عشقم

مرا در درد تو باشد راحت جان
بس است نخواهم بهر درمان

نباشد گر نخست از مان دردم
رود از تیغی ابر باد گردم

مناجات

الهی زین جهانم آگهی ده
به پنهانی ز نفسم آگهی ده

سرم را شور عشقی ده که دیگر
درین وادی نهم از پای تا سر

دماغی ده که نی از یاد اغیار
در آن توحید بفکل و باده دیدار

نگاهم را فروغ از چشم تر ده
دلم را لذت از خون جگر ده

نقاب از رخ بر افکن در مزارم
تجلی ده از آن مشت غبارم

روا باشد که بینندم به پستی
ز آخر نقش این صورت پرستی

همه هم دار گر خواهی جدا هم
جدا هم کن که می‌خواهی جدا هم

... داری دلم را زندگی ده
روانم را ... شبی ده

کن ما را همه بخشش از لطف و احسان
که خشم پای تا سر غرق عصیان

زبانم را به بند از گفتن بد
بگردانش به صلوات محمد

بیار رمزی از این جهل و جهالت
نیاور بر زبان ختم رسالت

در نعت محمد صلعم

محمد آبروی آفرینش
چراغ نور چشم اهل بینش

گلی بکشای باغ عقل اول
بجز او هر که بینی هست احول

مراد از آفرینش بود ذاتش
چه ذاتش بر کمال آمد صفاتش

خیالش را ز جرخ نقش تنگ
مکان لامکان بر قدر او تنگ

کمال او کجا نقصان پذیرد
چراغ معرفت هرگز نمیرد

کسی کو در رهش نخب قادر نماند
بر این باره فکر کس مرکب نراند

کسی داند کمالات صفاتش
که فهم او رسد بر کنه ذاتش

نمیخوانم بنعت او دمادم
سخن وا بی مراد او در دو عالم

در نعت

صفا زان گشت از روی محمد
بهشتی نیست جز کوی محمد

از آن گل رونق بازار گردید
که بار نکهتش بود بوی محمد

از آن با قدر باشد لیلة القدر
که میماند بگیسوی محمد

نماید معنی آیات یکسر
ز بسم الله ابروی محمد

از این خوشتر نکو رمزی ندیدم
زبان صلوات بر روی محمد

در نعت

اگر نور رخش نفکند پرتو افکن
چراغ جان کجا گشتی روشن

چه مقصود از دو عالم مصطفی بد
دو عالم را از و مقصود او بد

همین بس بس بمصطفای مجتبی را
که سازد جانشین شیر خدا را

که او در خور بود زین گونه پیوند
که داماد رسول بد شیر خداوند

در منقبت

علی آن شهسوار ملک هستی
سخن فرمان ده بالا و پستی

فلک دوریست از دوران حکمش
زمین گوییست در چوگان حکمش

که جز او باعث ایجاد خلق است
که دیگر واقف از بنیاد خلق است

که باشد جز علی شیر خداوند
که بخشد جز علی آزادی از بند

کرا غیر از او سر اسرار لا بودن
وصی احمد مختار بودن

علی در هر دو عالم پادشاه است
نتیجت معرفت سرّ الهست

بعرش از نور تاج و تخت معراج
تعالی الله زهی تخت و زهی تاج

زمین در راه جولانش غبار است
فلک از قلزم جودش کنار است

کرم خود آیه در شان او بود
عطا پرورده احسان او بود

بیکدم دلدل او گاه رفتار
دویدی گرد عالم هجده بار

علم گشتی چو در کف ذوالفقارش
شدی هر دم هزاران جان نثارش

کسی کز جان و دل او را نخواهد
بغیر از ذوالفقار او وارث بد

سر مردان عالم بود حیدر
ازان بنشست بر جای پیمبر

کسی کان دولت و اقبال دارد
تولا با نبی و آل دارد

بحمد الله من از کلبان اویم
همیشه بلبل بستان اویم

مرا این رتبه بس در ملک امکان
که باشم روز و شب زان ثنا خوان

زهی دولت که ما داریم بر سر
که بنشسته شه ما فرزند حیدر

سزد او را لقب صاحب قرانی
که با دولتش یار بخت و کامرانی

در مدح شاه عباس ثانی

جهاندار افضل عیش و کامرانیست
که شاه دادرس عباس ثانیست

گل گلهای باغ سروری اوست
نهال بوستان حیدری اوست

عدالت خانه زاد دودمانش
سخاوت شیوه از نبیره گانش

جهان مردی ز طفلان ابروی او
شجاعت کمتری در بازوی او

سپه آرایست تیغش آتش افشان
که بسمل از هول خصم آرد بمیدان

دم تیغش دم از اعدا گرفته
بیکدم از سران سرها گرفته

سنان چون بشعله تیغش زبانه
بدشمنها شرر وار از میانه

رسیده صیت جنگش تا کجا است
بلند بنیادی ظلم از عدل او پست

سنانش بحر است طوفان ذخیره گرد آید
بگردد در دو صد عالم بدر آید

چه جنبش همتش جولان نماید
فضای داری یک میدان نماید

جز او کس را سلیمانی نباشد
که ثانی را دیگر تا نباشد

که جنبش توسن اندیشه لنگ است
درین ره هر نفس جای درنگ است

اگر صد بیت اسباب جهانم
ز مدح اوست گنج شایگانم

الهی تا ابد فرمان روا باد
بوقتش تاج از لطف خدا باد

بدور انجمن شاه جوان بخت
که برخوردار باد از تاج و از تخت

در تعریف صبح صفاهان

یکی زین صباحی بود خرم
از او بیدار چشم اهل عالم
چو صبح از صبح وصل یار خوشتر
سواد شب به عاشق زان منور
صباحی بزم جان از شمع کافور
گذشته عالم چو فانوسی پر از نور

صباحی همچو وصل یار جانبخش
نشاط افزا چو ایام جوانی
صباحی خوشتر از نور رخ مه‌طلعتان
به رنگ دلکش گلهای روی یار خندان
شکفته غنچهٔ دل از نسیمش
دماغ جان معطر از شمیمش
نسیمش قاصد گلزار شادی
هوایش چون هوای نوجوانی

ز تیر دیدها را گشته پیکان
هوا گردیده جانافزای تن و جان
که با صبح رفیقان مست و خرم
چو بلبل هم نوا بودند با هم
بهشت دل از فیض صحبت خویش
ز هم نگرفته یکدم رخصت خویش
ز هر جانب حدیثی بر زبان بود
نثار لعل سخن گوهرفشان بود

بناگه زان میان بزم آرایی
بیاد گلرخان بلبل نوایی
گلستان خرد را نغمه سنجی
گهرهای سخن را گنج سنجی
چو طوطی لب به گفتار بگشود
در گنجینهٔ اسرار بگشود
ز دل آهی کشید و این چنین گفت
ز الماس خرد گوهر چنین سفت

در تعریف هزار جریب

که باغی در کنار اصفهان است
زمینش افزاتر از باغ جنان است

بهشت آیینه دار طلعت اوست
مسیحا در هوای نکهت اوست

شفق عکسی ز گلهای انارش
بهار عیشش برگی از چنارش

نه باغی هست آن کز عیش افزای جان است
بهشتی در کنار اصفهان است

فضایش با صفا چون وقت اهل دل
در آن اندیشه مانده پای در گل

جریبش بی زیاد و کم هزار است
ولی هر کام در وی صد هزار است

در تعریف دریاچه زاینده رود

یکی دریاچه پیشش ز آب کوثر
در آن دریاچه فیض افکنده لنگر

نگه زان تا بود میزاب شمع
کند در روی تماشا خود نمایی

چو این تعریف شرح افزا فرختیم
دگر خود را بجای خود رسیدیم

بعزم سیر آن گلزار خرم
میان آرزو و بیم همدم

در راه هزار جریب

چو صحرا روی بر راهش نهادیم
گره از غنچه دلها گشادیم

رهی دیدیم مصفا چون ره دل
از آن ره رفته خوابش تا بمنزل

بهر سوش نهالان دوش بر دوش
چو مستان از شراب ناز مدهوش

بهر سنگی خروش آهنگ مرغان
بهر گامی گلی از ناز خندان

ز بوی گل در آن ره همچو مستان
همین رفتیم با هم شاد و خندان

بناگه شد نمایان باغ از دور
که از سواد دیده پر نور

کمو نشین باغ جنت میتوان گفت
ره او را ز مژگان میتوان رفت

سوادش سبز و خرم چون خط یار
ازان صد رنگ گل اشکفته بودار

فلک سرگشته باد بهارش
زمانه دوری از دور حصارش

در تعریف زاینده رود

نهاده زنده رودش جبهه بر در
زخاکش آبرو بگرفته گوهر

ازان نام خوشش آن زنده رود است
که زان تخمیر اجزای وجود است

روانبخش است و در معنی روان است
که او را تر ز آب زنده کان است

نسیمش از زر طربت انچنان است
که گوئی در هوا آب روان است

چلیکش تیغ خم دلربا است
که او تر ز آب زنده کان است

دران گرداب چون ناف دستان
شده مخرج صفت از جوش پیچان

ز بس صافست آن پاکیزه گوهر
توان دید از زمینش جمله جوهر

که آبست آن رود الحق صفاهانست
چه حکمت شده در عالم روانست

بپشتش بستری از خاره بستند
خیابان بستری که اسکندر ندیده

در تعریف پل و تاریخ آن

ز کوه بیش راه آب گوهر
کجا است اینچنین بستری سکندر

بنایش ساخته معمار عالم
چه عهد عاشق غم دیده محکم

چو آن آرامگاه فیض دیدم
دمی آنجا زدم دمی آرمیدم

همی حیرت بحیرت میفزودم
بفکر مصرع تاریخ بودم

گذشت از آسمان و ثقل و کمتر چون دار
ببین در باغ چرخ تا زر آب گوهر بیز

از آنجا همه شنید گر کند شبنم
از آن سنبل شکیبائی کند شبنم

تماشای دل بهر باغ آمد در هم
دماغ آشفته عزم باغ خود در هم

چه باغ از گلشن فردوس خوشتر
چه بیمثل خاکش از گلها معطر

در تعریف باغ ارم گوید

دری بر روی عیبان از چه بسیار
دری بر روی مردم دانشمند آزاد

چه صحن مرغزار
نمو داری زگل صحن ستاره
تماشا گلشن گلستان نظاره

چه بیر آن در کمال نمود هم
ز بس آتش شفقش آن شنود هم

بسی آنکه باز اوران خوق در دل
در آن باغ ارم گشتم خجل

در تعریف باغ

نفسی حمل محرم بزم چمن شد
نو بهاری زنو جانانه بین شد آخر

بکلی غنچه کمالاته که آخر
نماند غم از رو بهر سر بر

بکام خویشتن کام نهادیم
درختان بر روی خود زکی دیم

نظر را غم از چمن بستر
تماشا خانه از چشم بین شد

چه دیدم همچو جنت تازه باغی
زهر گل در طرف او روشن چراغی

چه باغ از باغ رضوان یادگاری
بهر دو کشی شکفته نو بهاری

بهر ... بلبل
...ارزی ... خارش از گل

نمیکن از رخ ساده ...
... از ... خود ... کرده

فضای باغ چون دامان گلچین
پر از عطر خوش و گلهای رنگین

بهر کو دلی سیمینه پوشی چو سوسن
گریبان چاک کرده تا بدامن

ز مرغان چمن جوش بهاری
به پای هر گل صوت هزاری

بهر سو سرو و شمشاد و صنوبر
کشیده بر فراز آسمان سر

صبا چون ساقیان از جام لاله
لبالب کرده از شبنم پیاله

خیابانش چو عیسی سبز پوشی
بیار از چمن چو بار عروسی

فتاده برقع از رخساره گل
شکسته تاب در گیسوی سنبل

ملایک بر فرازش بر کنار ده
ز افلاک آشیان در روی نهاده

بهر سویش ز نرگس جوش گلها
ید و بیضای موسی گشته پیدا

خیابانش بنفشه زار لب دلکش بنفش
خوش آن لشکر که این ره سرنوشتش

تعالی الله ز صنع کردگاری
که بید آکنده زین سان نو بهاری

بیک سو جوش حسن لاله و گل
بیکسو شوخی افغان بلبل

تن او پوشیده گل را جامه صد رنگ
بیک ز انداز دلبران فرنگ

ندیده چشم نرگس زین گونه باغی
نبود روشن ز این گونه چراغی

در فضایش بر اطراف خیابان
بر گلبن جلوه داده با خوش خرامان

الهی تا بود گلزار عالم
بود گلزار طبع شاه خرم

نشیند بمراد کامرانی
دران گلشن بعیش و جاودانی

گل باغ جهان خندان از آنست
که گل را نسبتی با روی آنست

که از صبح و ثنای شاه گویم
بعمری راه وصف او بپویم

زبان چون قاصر آمد در ثنایش
بعجزی گویم از حق با ثنایش

در تعریف عمارت

چه نیکو منزلی باشد که راه نبود
بنا که قصر از گلزار نبود

چه دیدم قصری از فردوس خوشتر
درونش چون دل عاشق منور

رفیعش از فلک سر بر کشیده
نظیرش آسمان او ندیده

بیک خشتش ز هر جانب نمایان
ز آثار معشوق نشانان

تجلی گه درست آیینه کردار
دران عکس صفا گشته نمودار

خم ابروی آن طاق مقرنس
خم افکنده بپشت چرخ اطلس

فروغ شمسه زرین طاقش
فکنده عکس گل در رواقش

ز نور شمسه آن قصر و ایوان
کند کسب صفا خورشید تابان

چه زیبا منظر بنای آن عمارت
عمارت با نشست زیبای آن است

کنارا رامگاه انجمن است
که چون گلزار جنت دلنشین است

بدور آن عمارت آب حیران
چه عاشق گرد کوی یار گریان

در تعریف حوض آب گوید

بپیرامنش بالان حوض آبی
گل آن باغ و شبستان الطافی

شنیدی چو گفتار عزیزان
بصافی چون صبح ضمیر عزیزان

چو چشم عاشقان بسته بر آب
مصفا در رخ جام شب و مهتاب

دم آبی از ان هر که بودی
بآب زنده گمان راه بردی

چه بیان مفصل ما رسیدیم
بدل نقش نشان بس شنیدیم

ساز خوش نما صحبت بنشینیم
دمی هم صحبت آب بر جای نشینیم

نشینم ببلبل با ناله زار
که همیگردد این غزل لحظه تکرار

غزل در تعریف عشق گوید

بیا ای شیخ در ایجاد میخانهٔ عشق
ببین روح القدس پروانهٔ عشق

تراید راکهم در جنت نشینی
ببینی در ساغر و پیمانهٔ عشق

چراغ کهنی که در معموره جز [illegible]
بود در گوشهٔ ویرانهٔ عشق

[illegible] از خیمه گردون [illegible]
چراغ یاری که [illegible] میخانهٔ عشق

بیا زاهد که از یک جلوه ناز
شوی لا یعقل و دیوانهٔ عشق

[illegible] زخمی بود که [illegible]
[illegible] میخانهٔ عشق

چو از بلبل هر این ابیات رمزی
شنیدم جلوه از ارفی نهمتی

غزل در شوق گوید

هر ایام چو ذوقی از نو برآمد
هوای دلبرم در دل در آمد

[illegible] زبان بستم
[illegible] دل را فکار بستم

زراه دل [illegible] باور رفتم
زپا افتادم و از کار رفتم

شنیدم آه سردی از دل حزینی
نشستم با خیال یار غمگینی

نقاب از چهرهٔ معنی گشادم
نیابی از سخن از نو نهادم

دریغم سخن را باز کردم
بهجران این غزل آغاز کردم

غزل در هجر گوید

الا ای باد صبا ... گرفتار
گذاری کن ... گرفتار

بیا جانا که گلبر باغ و بستان
بچشمم بی تو صحرا است پر خار

ندارم مونسی در کنج هجران
بجز صبر کم اندوه بسیار

دل پر خونم از داغ جدائی
بود چون گلبنی بر طرف گلزار

بیا جانا که گردد ... شکفته
... بر طرف دستار

قطعه
نصیحت از زبان بلبل

شبی از وصال دلبر جدا شب
چه بینم یار و دل یار نشیب

تمنای لب گلی نمودم
...

شنیدم بلبل صوت عاشقانه
زبیم نغمه سنجی خوش ترانه

که میگفت این نصیحت با چمن زار
که ای بی خفته دیوانه بیدار

اگر داری هوای یار در سر
مکن خواهی وصال روی دلبر

نظر از غیر جانان بایدت دوخت
نظر بازی ز نرگس باید آموخت

که هرگز غیر یار نبی در نظر نیست
ز گلزار و ز گلچین آگه خبر نیست

ترا هم چشم حق بین گر بر است
مراد یار جانان در نظر است

ز بین چشم حق بین غیر حق را
اگر صد بار گرداند ورق را

اگر صد خار باشد با پای گل
بغیر از گل نه بیند چشم بلبل

هزاران شمع اگر پروانه بیند
برای سوختن یک را گزیند

بچشم آنکه ابجد خوان یار است
یکی باشد الف گر صد هزار است

اگر در آتشی گردد لب جو
یکی جو ده و نکی جب و یکی جو

نباشد هیچ جائی خالی از وی
ولی پنهان بود چون جان در وی

زنا بینش باده در خم چون فلاطون
ولی از جوش سودا گشته مجنون

کسی کو منجنون کی بیاد او خرد
که وصلش گرد داند از قطره صد در

کسی را باده و شمع جلال است
سرود ابهیم با صنایا الشیار وصال است

بزن بر یاد او جام شبانه
که تا غافل میروی عمر از میانه

دمی چون اعتمادی نیست بر جان
غنیمت دان زمانه سیر بستان

غنیمت دان صحبت سنبل
که بی همدم اعتمادی بر جهان نیست
تو با دم منبر که دم در میان نیست

قطعه در ساقی نامه

سحرگه بلبل این بیت میگفت
ز نوک نغمه این گوهر همی سفت

چه در صحرا امید مستان گل بهار است
چه خوش باشد ربید زردان بهار است

چرا غافل دمی خوشبار باشد
دمی با باده در گلزار باشد

زجوش بلبلان در باغ و بستان
چرا خاموش بنشیند سخندان

خوش نغمه خوش کنجی بگلزار
خوش جام شراب و جلوه یار

خوش آن رندی که سرمست الست است
ز بوی می درین گلزار مست است

خوش آن بزمی که در گلزار باشد
وصال یار بی اغیار باشد

خوش آن عاشق که مستان گشته با یار
نشیند ناصحی بر طرف گلزار

سهی قدست و گهی التفش ببوسد
گهی ز لعل او جامی بنوشد

دمی گیر درین بهاری زندگانی
بود خوشتر ز عمر جاودانی

قسم ساقی نامه گوید

بیا ساقی بیار آن غیرت حور
بیارای بزم جان زان شمع کافور

بیارای نو بهار چشم عاشق
دل ما ساز عاشق را موافق

بیا ساقی مینای شکسته
تا آن بازار دلهای شکسته

بمی بخشی که سرمستان الستند
بدل هشیار گر از سر مستند

بجمعی که با جود در سرشت است
بهشت آری که از خود در کنشت است

بچشم بینی که حیران تو باشد
بیاد آب حیوان تو باشد

بزناری که از زلف بتان است
بپیچی که خاک عاشقان است

بمعشوقی که او را میل یار است
بآن عاشق که با آن در کنار است

بمحرابی که ابروی تو باشد
بآن چشمی که در ابروی تو باشد

که بر این بینوای رند مخمور
بده جامی که تابد از رخش نور

بود هر قطره زان می بحر نوری
رسد هر دل ازو در دم شعوری

بره زان می که کردم راه هستی
بنم از نیروی هوای خود پرستی

عنان نفس کافر کیش کیرم
ره افتادکی در پیش کیرم

زمی با بر بساط زهد و تقوای
بیفشانم کرد از بر فیض مینا

رخا بی پیر با مستانه باشم
ز خود بینی و دانا بیکانه باشم

الفبا نامه

بیا تیغ تابان شربت نعیم
که در روی کشته نوری عالمی تنیم

تصبیب سنبل بر رخش طبیده
تصباری که تیغ کیش بشنیده

تبرخم تیغ زد الودباری
ثمر بیمم کاری لعل نکاری

شهید شکرستان لب یار
تبر تلخی کفتار اغیار

تصبح عارض خورشید رویان
تن شام طره آشفته مویان

تا آن لعلی که در موی تو باشد
تا آن زنکی که بر روی تو باشد

تبرق قاصدی کز جانب یار
برد پیغام کوی عاشق زار

تا عالی که در پیش تو باشد
تا آن کوی که در کیش تو باشد

تن باد و فغان داد خواهان
تعطیل یا رب ان الهی یا رب یا رب خواهان

تسکین ابن تشنه لب زان حیزید
ده آبی بر این آتش بجد

چه آب آن آب کز دل غم زداید
چالان ابد معنی نماید

نعت شراب کوید

شرابی بده که چون رخ برفروزد
تجلی وادی ایمن بسوزد

شرابی ده که گرد از جام ریزد
غبار از خاک چون خورشید خیزد

شرابی ده که چون در دل درآید
نفس از دل چو بوی گل برآید

شرابی ده که جان تازه بخشد
بجانم فیض بی اندازه بخشد

دلم را زین کدورت پاک سازد
مرا آئینهٔ ادراک سازد

اگر سنبل شد از آن پر شکن بال
ز سنبل در جواب ابجد اطفال

اگر مشک از آن بی خطره شد
نظر از نرخ چه بغداد او تلف شد

اگر سگ خورد گردد مسلمان
مسلمان گر خورد گردد سلیمان

خرابم کرده آباد گردان
ز بند غم دمی آزاد گردان

بیا ساقی که جوش بلبلان است
از آن بانگ از انم همعنان است

بروغنی از شراب پنبه‌ام ده
چراغ افسرده جام آتشم ده

بخاکی ده ز جام طهور دل را
مخمر کن ز نو این آب و گل را

بزن آبی بر آتش این ادادان
که آب آتش نشست صد جان

چه آتش یعنی آب زندگانی
گلستان را بعیش جاودانی

بیا ساقی که سیر بوستان است
زمین با سرو در رنگ آسمان است

در تعریف بهار گوید

بیا ساقی بهار آمد بگلزار
بهر سو فوج فوجی شد پدیدار

شقایق آتشی اندر چمن افکند
بنفشه سوده مشک تر افکند

ز بینش نرگس شوخ و از سحر سرمست
کمینگاهی جای آهوی گلشن

شکوفه کرده بر اوراق گلزار
ز رخ در زر نثار جلوه یار

بامید لب و دندان یاری
پی بنت از شهد جان در شکر نثاری

گل آمد بر فراز شاخساران
فشانده از ناز و دامن بر فراز ان

صبا از ورد از گل سنبل خوش بو از یم
سحاب از شبنمش لطف مسیحی بر سیم

نزاکت دامن از گل بر بساطش باد
قدم در سیر باغ و بوستان زد

ز آهنگ نغمه از منقار بلبل
سخن گوی گل از غنچه به گل

سنبل عید گل شبنمهای الوان
زبان بر تبسم ... چهره نگار لب خندان

بهم غمازی نگاه ... کنند
بطرف بوستان ... آهنگ کنند

ز شوخی چون زنی با هم راز گفتند
بهم از بک و بیم باز گفتند

گفتگوی نرگس در نوبت
خوبشی با گلهای باغ

نخست از نیک کونه نرگس در تکلم
بگلها گفت چشمک ... تبسم

که ای من آراستن گلهای باغم
بهار عیش را چشم و چراغم

مرا زیبد که نازم در گلستان
که از من گشته روشن چشم بستان

منم چشم بود بر روی دلبر
ز خط و خال و ابرو چشم بهتر

چو من با ضعف آمد بر بکاشن
که بر چشمی تواند کرد با من

چه بینی چشم غزالان چمن نیست
اگر بیمار از حسن خود بیخود عجب نیست

چه فتان نرگس شهلای یارم
بدل بردن بود دلبسته کارم

ز جام حسن خود سرمست مستم
که بوده زرین قدح دایم بدستم

ز شوخی بچه چشم دلبر من
بگلهای دگر ننگرد بر من

گفتگوی نرگس بنفشه در وصف

بنفشه گفتن با نرگس که بیمار
که بیهوده مرو خود را نگهدار

[illegible] زرنگی نداری
دریده چشمی و رنگی نداری

بنفشه من تو زینت [illegible] نباشد
که دوست رنگ آزردی نباشد

بچشم جز [illegible] نداری
ز شوخ غمزه [illegible] نداری
به چشمی و بینائی نداری

گفتگوی بنفشه در وصف خویش

[illegible] حال سنبل
منم [illegible] چهره رنگین
ز خط و خال باشد چهره [illegible]

ز بوی نافه را دل پر ز خون است
تو خود کو قدر و بوی نافه چون است

از آن در باغ [illegible] باشیم
که از وضع جهان دلگیر باشیم

مرا بوی خوش و رخسار زیباست
خریدارم فزون از جمله گلهاست

چه [illegible] خوش نامیم
چه سنبل [illegible] زبانیم

چه خندد روی [illegible] بندند
چرا از بن آب و تاب [illegible]

ز حاصت [illegible] زبان بیا
دهندم جای [illegible] چشم بادام

بود [illegible] ز مغز و طبع بادام
بده انصاف گر تو خوش نسیم من
برنگ و بو ز گلها بهتر من

گفتگوی بید مشک در مذمت بنفشه

بناگه بید مشک آمد چو تجّار
کشوده نافهای مشک تاتار

فکنده وقت نغمه برد دوشی
چه در روی آن هم گفتار پوشی

زبان بگشود و گفت این گفتگو چیست
نزاد دعوای معشوقه نکو نیست

سیاه و کج نهادی در گلستان
سیاه نامه ز ابنا شد چندان

ز بس پیچیده در اندام یاسمن
ز بیقدری کلوخی با هال مردمن

ز بیقدری بعیب زنبیل سودا
نشری از بس بعیب دستار بالا

نباری کی کرد جا به سر بالا

ترا این رنج و انبارم و این قدر
ز حسن خود سخن گفتن نبیند

گفتگوی سبزه بید مشک در
تعریف رنگ و بوی خویش

مرا زین یک کار افزون از نوم لاف
اگر بینی بچشم عقل و انصاف

کجا چون من دری گلشن بنا شد
اگر باشد بسوی من نیا شد

شفای حال بیماران ز دارم
و زان درد و درا جوئی بیارم

زمین را کوفی بینا دگر بود
زبند ضعف و غم آزاد بود

چو از چشمی بری ترکی مرم بسکبار
دران شبنم دارنده مرم بری بار دار

بی درمان حور در ابر سر ایه
ببخشیدم ز روی مهجا به

من از اصل و نم ز اران ز دو تکلیف ار
نکلیم در و دانش و دل ناکود ار

چنین بی برق نه شبنه بعصن
سر برو تا باشد این بنفشه بسن

گفتگوی شکوفه در
مذمت گل بدرشک

شکوفه بر فراز مسند شاخ
برین گشت و گفتا ای زشت گستاخ

تو چون پشمینه پوشی باش درویش
مزن بر خاطر من زین بیش نیش

تهی دستی نداری نیم دینار
که تا سازی نثار جلوه یار

درین دعوی تو از جنگی نباشند
به پیش گلرخان رنگی نباشد

چو گونه و مرز لف از خود ندارد
که پیسه با خود آخر بیارند

سخن گفتن ریحان با شکوفه در
تعریف رنگ خویش

مرا زینت بابت از لاف لب بار
که از من نو نهالان شیر بار

دران گلشن که من دارم نشیمن
بسی رنگی که پیدا از خویش گلشن

کنم هر گه ز برگ خود زرافشان
صبا از سیم دارد من برافشان

ز شیرین کاری من در چمن بست
چه نیکو گرد در باغ چمن بست

زمن برگی و نوا گر بود مرغان
بود در زیور باد من گلستان

عجب بنود اگر نازم بگلشن
گلستان از و سفید کار دارد از من

جهان بر جا صلم امیدوارند
رخ آرامش از و زرش در انتظارند

ز بر بار از زان آورده ام تن
که شیرین کام گردد باری از من

گلی را نیست با من جز دعوا
کی حنظل بود و چون من حلوا

گفتگوی گل با سمن کبود در معرفت شکوفه

یکی گفتا با سمن که اینها حروف است
دریں دعوی نمی کس را چه طرف است

ترا لاف از چه در باشد بگلزار
که باشی در میان گلرخان خار

نه بو داری نه رنگ از بر باشد
همین داری هوای جوز نانه

شود از خود درشنا اسکل نمی دور ز پی
نه از کبود از جبه این دعوی انوری

شکفت که بر چه ابر بنفشه ریز بگلزار
چه بینی خود و خود و ریز بیالاید

ز بیقدری باشقی با خاک هموار

گفتگوی یاسمن سپید در تعریف رنگ و بوی خویش

مرا زینسان چه بر جود ز نام نشانی
سر و جهانم ز نیم بمیر دل زنانی

نخیم از لالش لطیف و نازک افتاد
شود در بزمم کبود از سیلاب باد

سپیدی بر رخم چون لعل یار است
که در روی نکوی خط انکار است

بر نیک لعل و یاقوت کبود دم
بر جان عزیز آنند وجود دم

منم موزون بر از گلهای بیدم
بموزونی نداد منکر باغ بر سم

گفتگوی یاسمن از نمود اسپیج در معرفت یاسمن سپید

بنا گه از نحوه آن خنده آن شکوفه گفت
که در خود همچنان باشد مرا جفت

ترا چون بدنما است سوخته و بند
سبز بودن بلبل بد نمای خیزند

سخن دعوی کبریا رنگ کبودی
بیاداور از آن حالت که بودی

نباید بر بنکش شرم و آب رو برد
بجز جز بنی با بی گفتگو کرد

مزن از رنگ و بوی خویشتن لاف
که در بزم خرد نبود ز انصاف

گفتگوی ادعا کردن
سرخ در بودن رنگ خوش

مرا زیبد ز حسن خویشتن گفتار
که از من سرخ رو گردیده گلزار

رخ مه شد به هنگام نظاره
چو برجی زمرد لعل پاره

بانگ بلبلم از کام راسته
ز خون دل گلاب از غم فزاسته

ز رنگ بلبلم چندان بر اعضا
که در رنگ غم از خشم [illegible] بیدا

محبت غنچه من در جهان دارد
[illegible] طبیعتش [illegible] دارد

چه نرگس شعله ام [illegible] مرجان
[illegible]

ازان در رنگ دارم [illegible]
که [illegible] در بحر [illegible]

گفتگوی گل جعفری
در مذمت زبان و درد [illegible]

تناکه جعفری از رنگ بهاری
زبانی [illegible]

تمامان [illegible] چون زبانی [illegible]
[illegible]

بگفت آن [illegible] گوهر
بعیب آلوده از زبان [illegible]

بمثل هندوان [illegible] صفایی
بسوزن [illegible] هندوی جابجایی

زبان [illegible] و بیجا چه گویی
زبان [illegible] و آب روی

سپاهان را نباشد عقل کامل
مرام از جهل خود باشد جاهل

زبان بیهوده گفتی ای برادر
زبانت را [illegible] از لب بر

[illegible] سخن
سیه رو [illegible] بر خود [illegible]

دمی [illegible] از حال خود [illegible]

گفتگوی گل جعفری
در تعریف رنگ خویشتن

منم مهر و دیگر گلها ستاره
[illegible] نظاره

ازان بار رنگ زردم در گلستان
که عشقم [illegible] از [illegible]

ندیدی جعفری از روی زر دارد
ازان شد جعفری نامش مزور

سخنگاه از زر جعفر بسی زر نیست
یقین کن زر بدی را همین اثنین بید

وفا که من فزون از صد گهرهاست
ز نیک و بدم این معنی هویداست

ز عشق یار دارم چهره زرد
چه رنگ از رنگ زر یابند نوبند

ببینک آنکه از اهل ضمیر است
بمانند طلا زر بیم زر نیز است

سخن چون من نباشد در گلستان
مگر باشد گل خورشید تابان

همین نسبت به بد جنسی که داریم
که پیش گلعذار از ان سرخ روییم

سخن گفتن گل کل شعر زرد
در مذمت ارغوان سرخ

چو شب بنوای سخنها جمله را شنید
بروی ارغوان از طعنه خندید
بگفتا این گفتگوها محال است
مرا گفتار چون آب زلال است

بمن کو خوبه ام چون شاخ طوبی
تو آنکه میزنی دعوای خوبی
سراپایت بسرخی همچنان بر
چو خون فاسدی کز رگ تراود بر

زبانت را که شد بیدار بیجا
که از خود لب بگوید یار دیگر
فضول از فی فن نیا هوا دار باشد
با نعمت بیسبب یکی ... باشد

گفتگوی شنبو در تعریف رنگ و بوی خویش

مرا زین بنده باشد لاف دعوا
که افزونم ز هر رنگ و بو ز گلها

درین گلشن که چون من جنت نماید
ببین بوی محبت از من آید

ندارم معشوقی و حسن یگانه
تمامم رنگ و بوی عاشقانه

بیارتا نه ضعفی مشک بویم
بود زرد از فراق رنگ و بویم

گواه عشق رنگ عاشقان است
که از لیمای الحی تخلق عیان است

ازان نامم بنفشه بو که مشهور
که رشک از بوی من گردید محرور

ز بویم بهره مندان دلفگار است
که رنگ پیدا زیش از عشق یار است

حکمت که چه بیشتر گهر ما بیم
دل چون لعل خوبان دلبر ما بیم

مرا قیمت ز گلها بیشتر آمد
که از هر گوهری بیش قیمت ز از آمد

گفتگوی گل قرنفل در مذمت گل شنبو

تو بندی کعف ناشب تو قرنفل
که چون من نیستی در نام یک گل

تو زرد و ناتوانی ز و بیماری
میان گلرخان نامی نداری

رخت زرد است و از ناتوانی بیزاری
بابی چمن از چه در گلزار شادی

نه از عشقست بود زردی رخسار
که یابی از زرهی بود که بیمار

چه بهمذ و زرد گونه دل بهانی
بلای گوهری نیز کجا بی

ازان بیرون دوان بر بوی عذرا
که بشنیدی خوی بیچاره رسوا

برنگ من نباشد گلعذاری
که دارم چهره چون رنگ بهاری

بود رنگم برنگ روی دلدار
ز گلزار رخ جانان نشانم نمودار

چو چشم رخ بود از بوده راز
نزاکت بر تنم نه جا شده ناز

لطافت بر تنم چون آب پیداست
نجابت از جبین من هویداست

به حسن بوی نسیم زان رو عزیزم
که از بویی موافق مشک بیزم

کجا مانند من باشد بگلشن
بمعشوقی سر آمد گشته ام من

گفتگوی گل عاشق و معشوق
در مذمت گل و نفل

گلی کش عاشق و معشوق ناست
شگفت از زمین بگو رو نیز راست

چه بین با حسن رخ عشق آیم بگلشن
تر آری هم پیدا از خون بس گفتنی

ببو لیکن نشد وطبع خنک گرمی
از این حالت نباید بکرد رنجی

نباشد تندی ما از خوبان سزاوار
اگر خوبید مکن تندی خاروار

بود این تندی خوبیت آن نه
که بر خاصیت بنزه روا نه

گفتگوی گل عاشق و
معشوق در تعریف خویش

منم ممتاز از گلهای دیگر
که هست از حسن و عشقم جا به در این

بنفشم رنگ زرد من گواه است
به چشم پاک دامن گواه است

که معشوق باشم گاه عاشق
بود طبعم بهر طبعی موافق

ز حسن بخت رسیدم بیار دلدارست
خزان نوبهارم در گلزارست

چه بود اندم در دم بیکی
ندارد چشم از خوشی دورنگی

ز یاقوت و زر و لعل و زبرجد
لباس دلبری بر قدم آمد

منم نقش بدیع این گلستان
درانبا نمه تابد عقل حیران

سخنگوی زلف مهرویان
در رنگ و بوی با چوب بیلی [illegible]

چو بشنید این سخن از زلف مهرویان
فروزان آتش غنچه چون باغ چراغان

شکفتا گل برنگ حسن گلی هست
که من در شور چشم زیبد است

تو چون خود برنگ یکسی بکی ندارید
ز حسن بخت گلنار از چه داری

ز عشق غنچه دم مرزدن منبید آنجا
که یک یک گل دهد دلدار و جانرا

تا این وضع دو رنگی و دورویی
تن بدبی کرد دعوای نکویی

سمی کو بکیدل و بکرنگ یارست
از وزانرا ز خوبی انکارست

مکو از حسن و عشق خود دمادم
منزه بر دعوی خوی کد روا لاعالم

سخنگوی زلف مهرویان
در تعریف خویشتن

مرا باشد زبان لعل از حسن دلبر
که دارم چهره چون یاقوت احمر

فروزان خوشنمای لعل و مرجان
بکف دارم عیان از لب لعل جان

همی خواهم نثار یار سازم
ازو هر گوشه صد گلزار سازم

ز لب گشتم ز رنگینی گران بار
سر افکندم بسان شاخ پر بار

منم زلف عروس باغ و بستان
بود زلف عروسان رشته جان

عروس باغ را زلف رسایم
بهر جانب که افتم خوش نمایم

نه تنها در جهان رنگی نباشد
کسی را حد نیرنگی نباشد

ز حسن خود فزون از این چه گویم
که دلها گشته چون در تار مویم

سخنگویی زنبق زر دار
مذمت زلف عروسان

شگفتا زنبق زر دار زنگاری
که من دارم نشان از غمگساری

تو بینی با سکینی دعوی بیکلها
ز داری آنچه از خویش گوها

به بینی بخت زبونت چون گرفته
که جز تو کس نباشد خون گرفته

چه زردی کاورند از یوسف بروان
مرا از بیرق برادر آویخته گردان

ز لب چون میخوری از رنگ گلها
برنگ خون بود چشم تو پیدا

برنگ آل هر جانب که بینند
ز زلفت در زمان یکدسته چینند

تو با زلف زنان در پیش مردان
چه میلافی ز حال خود خبر دان

سخنگویی ز نسترن بلند
در تعریف خود شب

اگر آگه شوی از حال من تو
شوی چون بنفشه خاک ره پامال من تو

مرا باشد سرشکی از نوده زر
بقدر از جلکی باشم فزون تر

شنو از کس بر غم چهره چون زر
ز سیاهم گلستان یافت زیور

نشان عاشقان رخسار زرد است
کسی کآگه بود کو اهل درد است

مرا از عشق جانان آفریدند
غلط گویا ره جان آفریدند

کنم بهر نثار روی دلبر
کف و دامنی زر کو بخوش پر از

از آن زر نکم پر رنگ زر برآمد
مقیم اهل عالم به زر در آمد

بر او زرنگ و زر چه در گلستان
بود تاج زرم از سر نمایان

برای عشق و معشوق قیمت است
که تا کی خود ز [illegible] از دست

منم خوبان زده کلهاست اسیر
سوار زرم تاج زر به فرق است از سر

گفتگوی زبان در رفعا
در مذمت زیبق

که لعل از آن زبان لب و از لب سحر
نمی خواهند نافرمانش اگر

منم تا کی که عوض بخش بمعنی از جیب
مکن از حسن من [illegible] شب

برنگ زرد چون تا کی بنازی
همان کمتر کمال خود بسازی

بجانا تا که از آن گشته ضروری
که از زردی به رویت نیست لطفی

علما ورد به زردیت بار خه زر گشت
که آن زردی نه رنگ اهل درد گشت

برنگ لاله گون وزرنگ کاهی
دهد بر دعوی عشق گواهی

بپیچ از عاشقی گفتار داری
نمیت خود را تهمت بار داری

ز معشوقیت تو آن خوانده ز عشق
بطبع حسن و عشق ناموافق

اگر از حسن کار خویش بینی
خجالت در پس زانو نشینی

سخنگوی کاکل زبان دراز در قفا
در تعریف زینب خوبرنین

شنیدم زان تازه روی نازک‌اندام
که از دل می‌برد حسنش من آرام

بود زلفش برنگ خال دلدار
ملاحت دارد از من اوی گلعذار

ازانم جامه نیلی شد سر اعضا
که گردود ز ظلمت موی پیدا

زبانی سر زبانم در دهن نیست
دگر غیر از زبان من سخن نیست

اگر چون زلف مشکین زلفم سیاهست
سیاهی زینت روی چو ماهست

سیه شد روی من مشک ار چه بعالم
ولی قدرش نشد از زلف خود کم

بیاد یار چون گردم شکفته
دو بیتم میشود بیدار خفته

چه خالی کنج لب در گلشن قبادم
ز خط نخل و مغنی بیغش قبادم

چه من شوخی درین گلشن نباشد
اگر باشد برنگ من نباشد

شه کامجو شد از اولاد حیدر
بدو زیبنده باشد هفت کشور

بکام خویش باشد تا جهان هست
گذارد شد با به ظلم و ستم بست

خطاب بجناب اشرف
ایلچی در عرض حال گوید

شهنشاها توانا روشن نهادی
که خورشید سپهر عدل و دادی

منم آن ذره بی‌قدر و مقدار
که از لطفت شود قدرم نمودار

تن از [illegible] گر جوان جان نماند
دریغ و گوهر سبکست [illegible]

تا بود قطره چو دیت فزون تر
ز دریا بس که جوشش آورد گوهر

نم جودت جهان را ساخت خرم
چنان آزادی دم میکند غم

دبیر عرش سرو گلشن تازه گشت ایمن
جهان از خرمی ارتنگ گلشن

روا باشد ثنا خوان تو از غم
بود کار دلش چون غنچه بر هم

ببینت از نسیم باد در خوابیم
چه زلف دلبران در پیچ و تابیم

ببخش این بنده بیجان و ما را
تو از رشک گلی ...ی این ثنا را

گفتگوی گل سنبجه در مذمت گل جعفری

گل سنبجه شنبم گرد از ناز
بگفتا که چه من با رب مساز

تو از زردی برنگ کهربایی
ندارد دیگر با جعفران همتایی

لطافت بر درخت اصلا نباشد
برنگت بوی از گلها نباشد

مگر از زردی بیرون آورده بود
که از زردی ... برنگ مرده بود

همین با ماست قبول اهل دل ...
وگرنه رنگ زردت رنگ صفرا ...

گفتگوی گل سنبجه در تعریف رنگ و بوی خویش

منم از جمله گلها خوب رو تر
که هست از مشک تر بویم نکوتر

ز گوهر صاف‌تر باشد تن من
همه دل منبر آید در بدن من

چه رنگ از رنگ سبزی رنگ نیکوتر
چه از روی سفیدم تازه‌روتر

تنم از نازکی در زیب باریست
نشانست از جبینم انکسارست

بحمدالله که دایم بر روسفیدم
بلطف یار خود باشد امیدم

ازان در سبزه خو دانندم بگلزار
که از من بوی مشک آید بخروار

گفتگوی گل با سوسن در مذمت گل سنبجه

گریبان چاک سوسن شد از جا
بسینه بشکفت از روی دعوا

نگشتم همچو طفلان مایل رنگ
ز رنگ عارضی باشد مرا ننگ

که از من تا چکی بر باد باشد
ترا کی زهره گفتار باشد

ترا رنگی بروی دلبری نیست
بتن پیراهن نیلوفری نیست

نبیند کس چو من نازکتر در جهان
مرا رنگ خوش و رخسار زیبان

بدو رنگی چو لاله فتنه سر دارند
بجز نیرنگ بی‌رنگی ندارند

مرا از سبزبختی کنده روی وجود است
زبان از نازکی رنگم کبود است

ندارای از لباس حشر اورنگ
با این رنگت نباید کرد نیرنگ

ز شوخی جلوه‌گر باشد درخشم
برخسار حبیبان خال نقشم

گفتگوی گل با سوسن در رنگ و بوی خویش

دعای گوسنم ورد زبانست
قبول نامه‌ام از بهر عامست

زبر سبزه زبان مدح خوانست
زبانها وقف وصف سوسن در اینست

زبانها هم درین فصل بطومار دارد
در ان طومار وصف یار دارد

نگار را صفای سینه چون من
مرا زیبائی آمد جامهٔ تن

شکفتا نسترن کامروز چون من
که دارد در جهان اصل خوبی تحسین

تو در جهانی که من سر دم نودار
کجا از خود توانی سر افغار

تو دارا بهره زبانی و سیدا روی
خبر بس کس را زبان نشنیدت نیکوی

کسی کو یک زبان و یکدل آمد
ز هش در هر مکان محفل آمد

گفتگوی گل نسترن در مذمت گل سوسن

رخت گلدار آن بزرگ و یا بن بو
تو دار دعوی آب خوبی بسیار نیکو

بود برگی تو چون لبهای زنگی
صفای چهره چون سیمای زنگی

باین ترتیب ترا گل ندیدم
ز نرگس انجنین حرفی شنیدم

مکن دیگر ز حسن خویش دعوا
که خود را میکنی یکباره رسوا

گفتگوی گل نسترن در تعریف و تعیین گل خود بین

منم چشم و چراغ این گلستان
چمن آرای بهار و باغ و بستان

شمیم آنکه زبر سر خود دارم ابر
نمودهای گلستان عنبر آمیز

بهنگام خزانم نو بهار است
مدامم خوش گل در کنار است

دهد از من چمن عرض تجمل
که شبنم کرده از سر تا پا گل

باین بستان ما سر در پیش باشد
ازان هم سر بگلهاش پیش باشد
کجا چون من بگل دربار باشد
زمین آرایش گلزار باشد

گفتگوی گل با ریحان در مذمت گل بسنبل

ازان گفتار ریحان گشت دلگیر
زبان بگشاد چون سنبل ازان تیر
که تا این گفتگو بی مغز باشد
سخن باید عجیب و نغز باشد

چمن پیرای نوخیز طرف گلزار
ترا سنبل و جمال خط و گفتار
نباشد نور در چشم سفیدست
بنور دیده کان نور امیدست
ترا این خار خار از جوی از چیست
بگلها دعوی محبوب از چیست
زبان تا کی زنی از حسن و ملاحت
همیشه سر به پیشی از خجالت
سفیدی بی نمک هرگز بعالم
نمیگردد قبول طبع آدم

ترا اندکی سرخ و سفیدی
و لیکن از ملاحت ناامیدی
تهی مغزی چو دم از امتحانست
نباشد مغزی اندر استخوانست
ترا باید میان خار باشی
ازان در چشم خواهش خار باشی

گفتگوی گل با ریحان در تعریف رنگ و بوی خویشتن

منم در مجمع خوبان سرافراز
سزد گر بر همه گلها کنم ناز

مرا از سنبل خط باشد افسر زر
نشان از زینت دستار سر زر
اگر از خویشتن گویم نیست پنهان
مثل باشد نکو به خط ریحان
منم سرسبزی و حسن و صباحت
سراپا گشته ام کان ملاحت
چه گویم خویشتن سرتا پای سبزم
منم بر بستی بالا بپای سبزم
منم از سبزی خط دلگیر
ملاحت باشد از سبزان کشمیر

نگاهی کرد از آنهم روز و شب شاداب
که زو یابم صفا آیینه کردار

بمعنی بخشش او بر رنگ و بو همه
بجمع غیبی حسن غیبی همه

گفتگوی گل سنبل در مذمت گل ریحان

نباشد سنبلا از گفتار ریحان
که از غیرت چه زلف یار پیچان

شکفتا از سخن گل [illegible] نباشد
بعنبر بمعطر مشک تر نباشد

ز رخسارم گرفته وفا کسب نشینی
تو خندهور و روی زمینی

نشینی نغمه روی زمینی
بقامت سبزی و در صحرا نشینی

ولی حاصل نیامد از جوانی
نداری رنگ و بوی دلنوازی

همه داری هوای خودنمایی
سخن [illegible] بکجا نشینی

دریغا [illegible] هوای خود فروشی
که بلبل لایق [illegible] فرد[illegible]

گفتگوی سنبل با ریحان در عیب و بوی با بوی بنفشه

همه که زلف دلبر یادگارم
چه زلف آرایش حسن بهارم

بیان سنبله در برج افلاک
کنم نشو و نما در مرکز خاک

دماغ از بوی من تر میگردد
هوا از بوی من عطار گردد

[illegible] زلف نهان است
[illegible] این دعوا عیان است

بگلزاری که در روی زمین جا کنم
دمد چون سبزه نوخط ز خاکم

[illegible] زلف [illegible] چون جبین
چه زلف افتاده ام بر روی گلشن

[illegible] دارد [illegible] زمین
[illegible] نکهتها طرز محبوب [illegible]

[illegible] سنبل [illegible] شکفت
[illegible] حرف [illegible]

گفتگوی یاس سفید در
مذمت کاکل سنبل

دگر بار یاسمن سفید از ناز خندان
برآمد برفراز نونهالان

بگفتا این دعوی ببینی از جبینت
تو از نرمی زبوی دلکشم بینت

منم کز مهر رفتار و ناخوشش تعالی
نمی گیری رو ... ز رسیدی گزینی جای

سحا بخم رو ...
فتاده در ظلم رنگ و بوی
تو دایم در شکنج آرزوی

ز کوی دار حدودت نبود خبر هیچ
بود کار تو دایم پیچ بر پیچ

چه رنگ خوش شنیدی رخت تیره داری
ز نازان خود را بدبوی خیره داری

همین لافی ز حسن تا بپسندت
ندانی زرد باشد نوش خندت

گفتگوی یاسمن سفید در
رنگ و بوی خویش

منم از نازنینان ... بگفتند
... هم شنیدت از جمعی ...

کشاده خوب روی من ز زینت
ز گرد چشم زیب بالا تیبت

ز لطفی بانکم لطیف پاکی گوهر
دهم نفع نونهالان جای دیگر

برای دلبر روی خوشم بس
گواه روی خوش بوی خوشم بس

ز آب و هوای جرح تازه رو تر
ز نعل ... لوی من نکوتر

چه گلها از بوی ... افزاید گلزار
بود ... گمره ... خار

اگر مشک عبیر را بوی نبودی
که اورا قدر و قیمت بیشتر بودی

منم ... چون من نباشد
منم خوشبو درین گلشن نباشد

گفتگوی زنبق سفید
در مذمت گل یاس

هنوز از یاس با گلها سخن بود
سخن در پرده راز کهن بود

... آن غنچه دیدم
که زنبق از دهان ... تازه دعوی ... شنیدم

کسی را یکجرو و یکرو ابن الوقت تا کی
جنبی خود بین و نا انصاف تا کی

تو در گلزار از لب نا شکوفه
ببستی بار دوش دیگران ابه

ببست بار دوش دیگران است
کسی کان بار دوش دیگران است
ببست خار در چشم جهان است

عبث خود را کشی زین کو بالا
کنی خود را بچشم جمله رسوا

بروش تیز زبان زان زبان برای
که برگلها نمانی خود نباشی

نباشد خود نمائی از تو زیبا
که گردی از حقارت گاه پیدا

کشتگری زنی سفید
در توصیف خود بش

مرا زی سینه باشد خود نما شد
که دارد در رنگ و بوی من رسانید

بگلزار ار نگاهی چشم تر آید
بهار از هر طرف سبز آید

زبویم بوی بهار شکفته باشد
ز دلها گرد کلفت رفته باشد

بجلد آنکه دایم روی سفیدم
درین گلزار با بخت سفیدم

چه من نازک تنی روشن سرشتی
نباشد در کنار تازه کشتی

منم با دیده بیدار خفته
دماغ از بوی یار خود شکفته

گریبان چاکیم از بهر آنست
که در پیراهنم بوی نهان است

ز رعنائی چو نخل قامتم راست
صفا رخسارم از آب گهر است

مرا خندیدن شیرین از آن است
که دایم زیر خوانم در دهان است

ز صهبای لطافت تر دماغم
پر است از باده معنی ایاغم

گرامی بلبل شود با من برابر
که دارم بوی خوش چون عنبر تر

شگفتا طالعی خواهش نباشد
چه این از خویش گویم کس نباشد

ترا چندان نباشد قدر و مقدار
که در بستان ببینی به از خویش بسیار

دمادم میزنی از خویش دعوا
نشستن با بسی از آنکش بسیار بالا

نکو صاحب دماغ افتاده‌ام من
بگلشن بارها باغ افتاده‌ام من

گفتگوی بنفشه با شقایق در مذمت گل ز بنفشه شنفتند

ز بس بار از رخش داغ سودا
فتاد آتش بجان ناشکیبا

که زو دارد ز کف ورد بهاران ایاغت
شود جاری ز سعد وردی دماغت

دماغم گر که او بالا نشیند
بزودی خویش را بیچاره بیند

گفتگوی بنفشه با شقایق در آب و رنگ حسن خویش

ترا از نیکی حسن من نباشد
شود یاری بسی نقش نباشد

برنگ حسن من گلی در بوستان نیست
چو من خورشیدرویی در جهان نیست

شقوق عکسی بود از رنگ رویم
شب قدر است داغم شعله مویم

مرا داغ و دل از عشق نگار است
که از حسنش بهار نو بهار است

مرا زینت سینه صبح امید است
مرا داغ سینه روز سفید است

دل بی داغ جام بی شراب است
دل بی داغ مشتی بی کباب است

زران دل کان ندارد در دیاری
ندارد چون نهال سبز باری

منم نوروز بدایع حال گذاری
منم خوبی سخن از تیغ بازی

نعب از زرد داغ گلزاری ندارم
بجز دل سوختن کاری ندارم

مرا هم حسن دایم عشق نگار است
گواهم رنگ و داغم شعله زار است

سحر در گلشنم بگاهی بصحرا
تماشا کن گل انشسیم گشته بجا را

چمن در باغ و گلزار چمن بیت
شکوه و رشت باری بهمن بیت

سمرا ز خود که چون سر کردم مشوش
سخن منبسم بیچاره آتش

گفتگوی گل زرد در
مذمت گل شقایق

گل زرد از سخنهای شقایق
بخندید و بگفتا ای ناموافق

چرا از نیکویی بیشرمی و خیره
ترا دل تیره و گفتن است تیره

کسی کان سیه باشد دل و رخت
برون با بدی نیندیشد زبس جهان

سیه دل نور در روشن نباشد
اگر رنگش بود بویش نباشد

دل بی مغز زینسان بی غمی است
سخن از روشنی گویی دروغی است

تو خود در روشنی مکو از خوش بیار
که خود در رو مشک سوخته آزار

گفتگوی گل زرد در تعریف
آب و رنگ و بوی خویش

ز نرگس من زنم در بوستان لاف
به رای تیره دل بشنو من انصاف

همه عشقم گواه رنگ زرد است
تنم پرورده صد گونه درد است

زمشک و زعفران باشد سرشتم
من از گلهای گلزار بهشتم

من آن زرد رخ ضیمر ماه رویم
سر خورشید سپهر رنگ و بویم

شود از رنگ من عید دهان شکفته
زبوی من شود آگاه خفته

برنگ عاشقان با شمع همدم
ندارم عیب از این زیب و زینت

خوشم زانکه درین گلزار خندان
شود عنبر زبوی خود نشیان

لطیف و شوخ و شنگ و نیک نامم
از این بهره زین جام تمامم

ترا با من چه جنگ لاف و دعوی است
که دعوای تو با من جمله بیجاست

مکن با من ز خود بس رعنی دلبری
که در پیشم تو بیقدر و حقیری

مزن با بهتر از خود لاف زنهار
که میگردی بجنگم بس گرفتار

سخنگوی گل رعنا در مذمت گل زرد

گل رعنا چو این بیگانه را دید
بسی آشفت و زروی ناز رنجید

بگفتا این زرد روی زار بیمار
بگفت از خویشتن بگذر خطا کار

مگر بی بهره ای از خوبی ای رسیده
که رنگ زرد و بی رو و بیشر ریده

نداری بهره از حسن و نکویی
تنی داری بهر ز گلها زردرویی

با این زردی تو ای زرد ترا ام
که خود را میکنی رسوای عالم

اگر زردی نارنج بیبود رنگین
عروسان را نبودی غازه زرین

اگر گوئی ز عشقم چهره زردست
چنین زردی به رعنا اهل دردست

بگو دیدن توان او را چهره کاهی
لعبت آن که زنگ از بالنگ سراپی

منم سر دفتر گلهای الوان
منم زینت ده بستان و بستان

بیک سر دو کلاه و یک دو آفتابم
بیک سر دو آتش و یک بدن آبم

دو رو و دیبای چمن نو بهارم
لعبت زر دو بیت زینت نگارم

مرا زیبد که گلها ناز کردن
بیاب رنگ و بو سر افراز کردن

گفتگوی با گل رعنا در تعریف
دو رنگی و دو روی خویشتن

غرض از این سرخ و زردی آنکه بینی
که حسن و عشق و عاشق را ببینی

منم آن عاشق بیدل که با یار
بیک سر با هم جان و جدار

مرا تا باشد از حسن و نکویی
سزاوار دعوی هم نشستن سرخ رویی

ازان نام خوشم گردید رعنا
که هستم رعناترم از جمله گلها

گفتگوی با گل سرخ و در
مذمت گل رعنا

گل سرخ از کناره چهره افروخت
بنوعی کش هزاران جان و دل سوخت

زبان بگشاد چون آتش شگفت
سبک با گل رعنا چنین گفت

که ای زشتی و رنگ نا ستوده
دو رنگی شیوه عشق نه ستوده

دو بینی و دو رنگی و دو رویی
همه اسباب داری جز نکویی

کسی کان با دو رویی کار باشد
کجا بر پرده اسرار باشد

دو رویی بین در میان بکلی عیب است
دو رنگی شیوه ازرق لباسان بی‌ریب است

نداری جز دو رنگی و دو رویی
نباید از دو رویی رسم نکویی

گفتگوی گل سرخ در ردیف
در رنگ و بوی خوش بخت

مرا در صحبت گلها افتخار است
که از رنگ و بویم یادگار است

منم آن نازنین گل کز گلستان قیامیم
که حیران شد هزاران بر تماشایم

بود چون رنگ و بویم بس پسندیده است
چه غم بلبل اگر زمین بلند است

مرا باشد هزاران عاشق زار
که در باغ چمن نالید بر خار

ترا غیر از دو رویی نیست کاری
نداری عاشقی بی اختیاری

منم آن خورشید رویی پر صفایم
ز آتش فروزد از لقایم

چه بینیدم با این رخساره و جبین
بو بینیم با صلوات محمد

کر امین رشته بهتر زینت بجالم
که کردم باعث صلوات اردم

ترا با من نباشد جز گفتار
عبث خود را برنجانی میازار

سخن باید بقدر خویش گوئی
زیاد از وضع خود در کس نگوئی

چو خیزد نشمن با من سخن گوی
مشو خود بین طریق ... جوی

مرا فخر است بر گلهای گلشن
که همچون سنبلم رو کرده ازین

ز خشم ساغر ... باشد خبردار
که بینید ... باد و دلدار

منم سلطان در گلها غلامند
برنگ و بو غلامی ناتمامند

برنگ شاه ماند رنگ و بویم
باین دعوی شهادت داده بویم

مرا زیبد که در صحن گلستان
نخوانم فرمان ده گلهای الوان

کلام من ... سخن نباشد
اگر باشد بسوی من نباشد

چو گلها این سخن از وی شنیدند
برنگ و بو ز انصافش ...

بجمع ... رنگ و بوی او بیکبار
... گردند اقرار

دلم چون بود دم از دعوای ان باغ
لسان نرگس این باغ حیران

بچشم حیرت سخن می بود دم
ببین حیرت بحیرت منجر بود دم

که زو بر جو زدر بس صلای
که زین اندیشه در حیرت چرای

کلیم شاه دین عباس ثانی
که دارد در دولت صاحبقرانی

کلاهی شاه صاحب قرانست
که چون خورشید یکتای جهانست

نهال گلشن عباس ثانیست
که زینت بخش باغ زندگانیست

گل نخل نبی آل مصطفا اوست
بعالم مظهر لطف خدا اوست

دگر گل کی شکفد در باغ امکان
ببینک او گلی از گلبن جان

باو زیبنده باشد پادشاهی
باو نازد جهان مه تا بماهی

جهان از عدل او آرام دارد
کرم از بخشش او نام دارد

از او تخت شهی بالا گرفته
سنان تیغش عرصه دنیا گرفته

ز بخشش چون کف احسان گشاید
محیط از قطره کمتر نماید

چنین بت بی‌گمان دوران شنیدست
چنین سروی کجا باشد سخن شنیدست

رکابش را جلال شهنشه است
ازو روی کعبه و دار بهشت

بعدل و داد او باشد آن جهان جنت
که بر خورد دار باد از نام او جنت

دلا بر سیرتش باشد روشن زبانش
ز جان خود فزون تر دوست دارش

سکندر بیچاره از فرمان او سر
بشد از تن چه جای خسرو سنجر

که او را دولت صاحب قران است
شهنشاه جهان عباس شاه است

شهان را بر درش روی امید است
ز عدل و داد او مردم نویدست

سلاطینش حلقه با نصرت قرینند
که گردی ناشره روی زمینند

کنون هنگام فتح و نصرت اوست
جهانگیری به عهد دولت اوست

همه بر مرکب بخت سوارند
یکی چون رستم و اسفندیارند

علامتش فتح و نصرت در رکاب است
سپهر خسروی را آفتاب است

همه صوفی لقب صافی نهادند
بجد و جهد در کار جهادند

بزرگان درش بر یکی بدولت
زنند از حکم او کوس عدالت

اگرچه بود در او جاکیرانند
که در یک فوز نان ها انجاه بند

نگو از وصف علاهائش بگوییم
بجو این راه در عمری بپوییم

ولی باشد اغورلو خان بن خان
بمردی و کرم تنهای دوران

در مدح خان بن خان
اغورلوخان الشیبک ازبکی

به مردی کار با مردانه باشد
بتدبیر از همه فرزانه باشد

نسیم از نسیم او بوی نه دارد
که با از رحمت خود بیرون نگذارد

بمردی شهره آفاق باشد
ز لطف پادشاهی طاق باشد

بود او در خور الطاف شاهی
رسد بر مردیش همت گواهی

ادب برجا بود استاده اوست
تواضع پیش پا افتاده اوست

دگر او نکته سنج و کاردان است
بمعنی پیر و در صورت جوان است

شده درگاه کرم حرف کفش
شنیدن کرده سبقت بر شنیدن

سخن در دار پیمان تیغ شه تاب
بقصد دشمنان شه رسته دار

زبان آتشی زد جان زبانه
برد سرها شرروار از میانه

شود زخمی همه عمر و باب
دهد سر باد همچو توده حباب

بود رزم و بزم وصف بزم و سخاوت
بود هر یک از هر یک زیادت

به بزم بخشش مدام آشنایان
بود هر یک آل شاه مردان

همی خواهیم که بر جور داد بلند
بلطف شاه دائم یاد باشند

دلا تا جان بود در جسم زاران
بود در دست جانان اختیاران

مکن جز مدح شاه عادل
منور کن ز مهرش خانهٔ دل

سخن را مدح او جانست در تن
جهان گردد سرای جسم او روشن

عرض این نظم مدح شاه باشد
کسی باید که او آگاه باشد

سخن از فیض الطاف جهان دار
شکفته از طبع من مانند گلزار

که گلزاری چنین بی خار و خس دید
ازین گلزار گل با بوی بلبل چید

چو گفتم رمزی از سبک‌های سنجیحی
ثنا و رمز تمام او و رمز آن نیاجیب
ثنا و رمز تمام او در ره نکته مضمر
کسی از رمز است ور نکته سر ابد
که با سنج و سپهر باشد سرابد

سخن‌دان باید ای [illegible] نغفته
که در وی هست گوهرهای نسفته
ز طبع تشنه هزاران دُرّ غلطان
بود در بحر ابیات اشعار پنهان

تمام شد تاریخ بلیغ شهد

چه در رمز خوشی بحر حیرت بزدیم
خموشی لا جرم از غم اکسیر بردم
بیا ز رمزی حکایت مختصر کس
دعای آن شه ولا اکثر کن

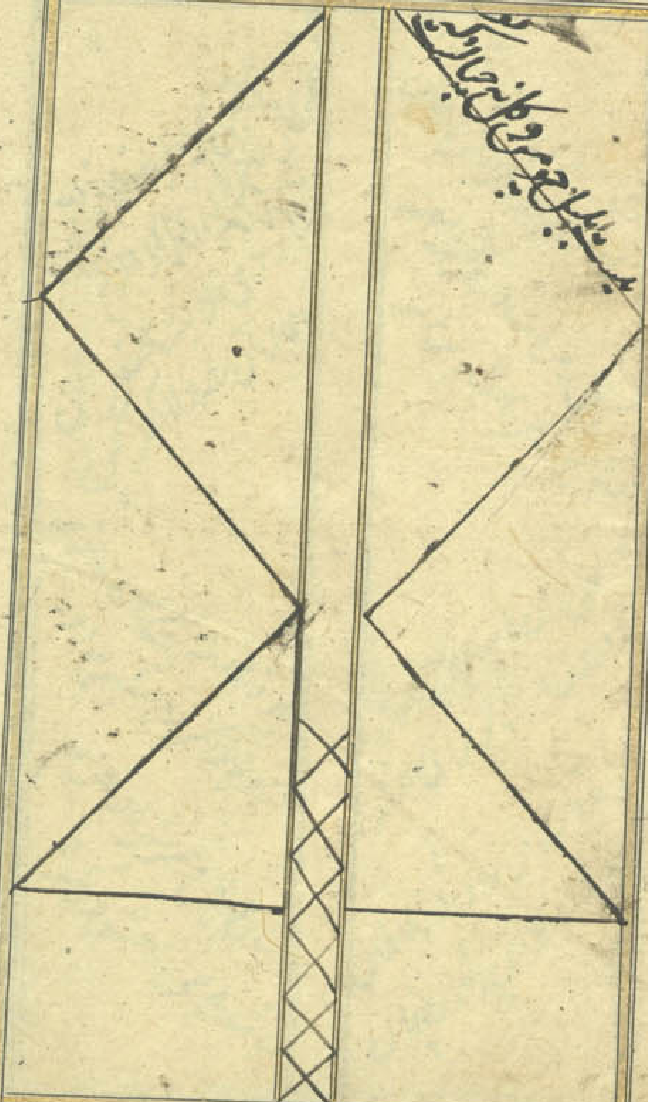
بود زنار در صرایح مهر و مه نور
از او باد انجم بید چشم بد دور

ثنا از عشق و همه عشق باد خرم
ثنا ز بهر حق و معشوق سپیدم

تمام ذی الحجه من شهور سنه ۱۱۴۲

تو

جدا نیم رضعا ما آن بی بود مشکل
که زود زود دل زرد ان هنوز از مرد دل



[illegible]

مسکینی که بی‌تو جان بر سفر فانی عمر برد
میبرد ره خانه‌ام بر بلا عمر برد

تر شکفته روی تو بر جور بیگانه غم
ما در این غربت ندارم آشنائی غیر تو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برزه کری داشت یکی تازه باغ ‌ ‌ لاله درخشنده درو چون چراغ

سرو و گل و بید کشیده زره ‌ ‌ تار به و سیب بهم در رشته

نرگس سرمست بطرف چمن ‌ ‌ عربده کن یاسمن و یاسمین

بر سر مرزش زنخ سر انبیده
هوش بری عقل ربا بنیده